[illegible]
وزان گلشن از جوش خیش خبر
[illegible] ز اطراف او در جهان
چو تابنده گوهر ز دریای ناب
[illegible]
برو عیب نقش هنرمند [illegible]
برو عیب نقش هنرمند نه
گهی باد رنگ گهی [illegible]
زمانی بگ رنگ زمانی [illegible]
بران [illegible]
[illegible] بخت [illegible] گل
شود روی کشور چه در خوشاب
[illegible] که در [illegible] شود
[illegible] راد و گونه رنگ
[illegible] آتش فشد آب را
[illegible] افکند در دل خاره سنگ
چه آید اندر گلشن زوال
خزان از چمن برگ ریزان کند
رخ ارغوان [illegible]
[illegible] قبای گل [illegible]
دگرگونه [illegible] زمین و زمان
کند برچمن باد در [illegible]
همه خورشید [illegible]

[illegible] گردد [illegible]
حصار [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
ز انجم [illegible] چراغ
[illegible] شد
[illegible] که از [illegible]
چه [illegible] آب [illegible]
[illegible]
برآید [illegible] چمن
[illegible] زمین اندر آید بجوش
[illegible] بر [illegible] گلی
[illegible] رستنی
وزان جا [illegible]
[illegible]
[illegible] هر جا [illegible] بود
زوال [illegible]
[illegible] باغ
چه [illegible] شود همدم آفتاب
[illegible]
[illegible] آفتاب
هوا سایه بر آفتاب افکند
هوا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] روان [illegible] رواق
[illegible] فراغ
[illegible]
بر این [illegible] هشت
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] لاله [illegible]
[illegible] شود [illegible]
بخوانند [illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
در این [illegible] بود
[illegible]
[illegible] سنبل [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible] ابر [illegible] شود
[illegible]
[illegible] بر روی آب افکند
شود [illegible] لاله [illegible]

چه ابر بگیری اندرون آفتاب / نماند بر او هیچ گرمی و تب
چو برج رز از لطف آفتاب / سوی دلو گردد روان بی‌شتاب
هوا چون زلیخا پریشان شده / گهی آب که آتش افشان شده
چو خورشید بر ماهی افکنده [illegible] / بوستان برآورده [illegible]
شده میغ از چشمهای آبگیر / همه دشت [illegible] چشمه [illegible]
دگر [illegible] بخار / [illegible] کند پر ز رنگ [illegible]
جهان را کند پر ز رنگ نگار / چنان [illegible] آئین رستم [illegible]
بر و بوم همه بیشه برای / چنین آفرینش جهان آفرین
[illegible] / بماند خردمند [illegible]
گره همی [illegible] / خرد ماند از او فرومانده‌ش
[illegible] سخن دانش آموزیت / چراغ شب مشعل افسر [illegible]
[illegible] بنگریم / که در آفرینش برفعت دریم

برو میغ گریان لبان [illegible] / هوا از بهار [illegible]
چو او گریان زلیخای ماه / [illegible]
بزیر دل میغ برق شرار / هوا چون زلیخا شود [illegible]
همی بر کشد برق رخشنده تیغ / خروشان شود گاه غرنده میغ
زمین گریه ابر خندان شود / [illegible]
بنفشه کند [illegible] / صبا غنچه را [illegible]
برای [illegible] آفتاب / [illegible]
ز رخسار [illegible] شکل نرگس [illegible] / [illegible]
قیاسی کن از [illegible] / [illegible]
چنین داور [illegible] / [illegible]
خود کار [illegible] اندیشه کن / [illegible]
مگر [illegible] دانش [illegible] / [illegible]

در نصیحت [illegible] گوید

[illegible] نقش تو [illegible] / [illegible] آفرینش [illegible]
[illegible] نقش [illegible] / [illegible]
زبان تو [illegible] / [illegible]
تو مسجود [illegible] آدمی / [illegible]
زهی چشم افلاک روشن بتو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بام افلاک را / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / توانائی [illegible] دلکشی
[illegible] / بر ایوان این طاق [illegible]
[illegible] / چنین منزل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو آب [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
ولی هر کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / بلطفت [illegible] خدای قدیر
[illegible] / امید دل آرزو [illegible] بتو
[illegible] / [illegible]

[illegible]

سیه رویی من گرچه آلایش سرشت / امیدم ز تو عفو گشت بهشت
مداوی چه باک آرزوی مرا / زنگ مستی [illegible] آرزوی مرا
در آخر چه باز ستم سیاهی گنگ / [illegible] داد فرمان پاک
چه باشد گل تیره ماوای من / بود [illegible]
در آنم که با تو ماهی لبس / خدایا برحمت [illegible]
چه امید راحت [illegible] / [illegible]
چه زین خاکدان باز خاکم بری / بپاکان [illegible] همراهم بری
خدایا بپاداش این [illegible] / ز جود تو دارم [illegible]
[illegible] نامه چون دست [illegible] دراز / نخستین بنام تو بستم طراز
چندین چشم [illegible] / [illegible]
چنان نقش نعمت [illegible] / که [illegible] پاکان [illegible]
چراغی که از دانش افروختم / چه رونق [illegible] سوختم
ز نور [illegible] شمع [illegible] / خود را بر آن شمع پروانه کن
[illegible] / [illegible]
به توفیق خویشش [illegible] / بعد [illegible] دارا [illegible]
بسیارا از [illegible] مرا / [illegible] مرا
چنین نو بهار [illegible] / برای روضه را زینت [illegible]
خدایا بدو [illegible] / بسیار از آن [illegible]
چنان کن بروضه [illegible] / که گردد قبول [illegible]
بر آن [illegible] / خرد [illegible]
خدایا [illegible] / از من [illegible] تو [illegible]
خدایا که [illegible] / [illegible]
کز این جام [illegible] / به لطف تو [illegible]
چو حس در رحمت [illegible] / [illegible]
بر بندم بمقدار پرواز خویش / بگویند [illegible] آواز خویش
ازین بینوایی نوا [illegible] / [illegible]

در نعت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

بچشم [illegible] شفا / صفای ده از تربت مصطفی

سلام علی سید المرسلین / شفیع شفیق رسول امین
امام حرم [illegible] / نبی الهدی [illegible]
ادیب [illegible] مصطفی / خطیب [illegible]
دلیل همه راه کم بوده گان / شفیع همه [illegible]
بلند آفتاب [illegible] / بهتر که هرگز نباید زوال
کلاه [illegible] درج [illegible] / [illegible]
فروزنده ماه [illegible] / [illegible] مصطفی
[illegible] سروی [illegible] السلام / چه [illegible]
بهار خوش [illegible] / وزان سنبل آهوی [illegible]
چه مشک ختن [illegible] / [illegible] از [illegible]
دل لاله [illegible] داغ [illegible] / [illegible] زاغ [illegible]
صبا دامن [illegible] / نسیم [illegible]
سر زلف [illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] روی [illegible] بود / [illegible] عالم افروز بود
دل [illegible] آینه [illegible] / الم نشرح آینه [illegible]

[illegible] به راه [illegible] افگند / هر سایه بر آفتاب افگند
سواد [illegible] گیسوی اوست / فروغ [illegible] روی اوست
[illegible] / جمالش [illegible] سرمایه داشت
[illegible] / بابروی آن [illegible] آفاق بود
[illegible] / ز [illegible] زلف [illegible]
[illegible] / [illegible] روز [illegible]
[illegible] دانش [illegible] / زبان [illegible] دانش [illegible]
[illegible] / نمکدان [illegible] خوان [illegible]
هنوز آن [illegible] / در آفاق [illegible]
[illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] آدم از مصطفی [illegible] / [illegible] روضه او [illegible]
بطوفان آبی [illegible] نوح / بکشتی [illegible] نوح را [illegible] فتوح
ز [illegible] / که بر کشاد [illegible] کلیم
[illegible] / که یوسف [illegible] آن [illegible]
ذبیح آمد و سر بقربان نهاد / سر [illegible] فرمان نهاد
چو خود را خدا کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نام او
جو تاج رسالت [illegible] / رسولان [illegible] از سر نهاد
[illegible] شرع [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / در [illegible] همه [illegible]
الم نشرح آینه دین اوست / [illegible] آیین اوست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] افسر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تاج [illegible]
[illegible] / [illegible] تاج زر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در صفت معراج حضرت رسالت پناه

[illegible] / سعادت [illegible] سعید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهوش شد معلا سپهر نیش ازان   زرخ نو لاله فرشش برف
بپای کرسی [illegible] پایه اش   به همراه [illegible] قدر [illegible] پایه اش
ز رخشنده کم فزاران چراغ   شد در شب [illegible] این [illegible] باغ
علم برکشش برتر از عالمین   بزن کوس [illegible] فاق [illegible]
بلان جون آذرین روح باب   روان شد ز اوج فلک تا بخاک
گرفته براق بکردار برق   سراپای گشته از نور شرق
گشا بنده جابک و کرم خیز   سبک پی رهوار خوش تیزگام
جو فهم سبک سیر و جابک خرام   جو برق گشا بنده که بر [illegible]
جی ای [illegible] فه بر سر [illegible]   عنان دار او جبرئیل امین
بیامد فراز ان بعد احترام   جو سالار بیت الحرام [illegible]
برون ای امر شب قدرت   نه نو سر اسیمه بر راست
قدم بر سر خطهٔ خاک زن   علم برتر از چرخ افلاک زن
فران ده بچشم خورشید را   بچهره ببر آب [illegible] را
سپه از برای تو [illegible] بسته   وزان زینت [illegible]
شب بد سوادی بگیسوی خویش   هوا را معنبر کن از موی خویش
نقاب معنبر ز گل بر فگن   به [illegible] آبروی گل بستران
برای گلشن عنبر منظر خرام   ز خرگاه گلشن [illegible] بر تر خرام
سراپرده برزن که [illegible] شان   وزین خاک [illegible] برو [illegible]
سپر از زبر قاب قوسین بنه   قدم بر سر چرخ گردون بنه
جو این مژده سالار بیت الحرام   ز خانه برون شد بعد احترام
این شب شو آگشته زین [illegible]   برین بر [illegible] زرین [illegible]
براق آن شب آئینی [illegible]   [illegible]
عنان تا بشد تا خورشید فر   فلک در رکابش بگسترد پر
جو آمد به بیت المقدس فراز   همه انبیا آمد [illegible]
بفراز سالار اقصی حرام   پذیره شده انبیای کرام
زشادی همه سر براو [illegible]   ز تعلیم [illegible]
خلیل و ذبیح و کلیم و مسیح   گشادند هر یک زبان فصیح
رسولان براو آفرین خوانده   [illegible] المرسلین [illegible]
بتو دکعت نوح ای امیدم بتو   بر بنای عقبی امیدم بتو
ببر [illegible] هوا آب [illegible]   فرو رفت عالم [illegible]
مکر آب روی زروی جواز   بپایم ام از آبروی تو باز
کلیم سخن گستر آمد به پیش   کلیم سخن [illegible]
بدو گفت ای سرو باغ امل   بنور تو روشن چراغ سبل
تو خورشید نوری و ما شبنم   تو سلطان [illegible]
همه انبیا در پناه تو اند   تو شاهی ایشان سپاه تو اند
قدم رنجه کردی بجان من   [illegible]
براهیم گفتا ای ستوده بسر   چراغ دل و روشن چشم پدر
نی [illegible] زبهر تو بر این کنم   [illegible] کیش [illegible] قربان کنم
که جونم فدای تو فرزند [illegible]   ذبیحم ذبیح تو و بلند [illegible]
مسیحا بدو گفت [illegible]   رکاب تو [illegible]
غلام تو سر سیاهم تو ام   بهای قنبر هندوی بام توام
هم از [illegible] آزاد گشت   [illegible]
با قضا در آمد امین رسل   روان جسم از آن [illegible] رسل
وزان سیر [illegible] بالا بلند   فرو هشت [illegible]
سر افگنده در پیش [illegible] آب دید   رخش جون گل تازه [illegible] دید
به [illegible] آمد [illegible]   [illegible]

بتعظیم

بتعظیم خدام [illegible] پای   بخواب [illegible] رجای
بلطف هوا ...   هوالیس همه روی زبان [illegible]
بجز نوازش [illegible]   بتو بر بگیرد و بگوید و لیک
تو فرزند شایسته [illegible] او پدر   [illegible] نباید [illegible]
شواور ا بتعظیم [illegible]   [illegible] باید بجای
بر آمد زراه ادب مصطفی   صفی را بباید ز طریق صف
جو هر پسر [illegible] گرفت   سراپای [illegible] گرفت
بگفت ای تو ایمن جان پدر   [illegible] سرو [illegible] پدر
کرم [illegible] خدای   [illegible] ایلا [illegible] جای
[illegible] که مجلس [illegible]   [illegible] مجلس [illegible]
اگر [illegible] بدانست   [illegible] بهشت
بجز گندم از هر چه باید ترا   بخور هر چه خواهی که شاید ترا
بر ستان [illegible] است   [illegible] است
دلم را بگندم همیدو سبیل   زباران [illegible] سبیل
[illegible] رشت   بهشتم سر ابوستانی [illegible]
جو دانستم [illegible] کرده ام   بگو کرده ام [illegible] گفته ام
بتو بود [illegible] خویش   [illegible] لب ان [illegible]
[illegible] فرشته الله   [illegible] رفته اند
[illegible] سر افگنده [illegible]   [illegible]
کنون دست [illegible]   چنانکه [illegible] از خدای
جو [illegible] شد [illegible]   ایمن [illegible] السلام
[illegible] لب [illegible]   [illegible] رسول [illegible]
ز [illegible] بود [illegible]   [illegible] صورت [illegible]
دگر نوح [illegible] گشته [illegible]   [illegible]
کلیم و مسیح [illegible]   [illegible] گرانی [illegible]
[illegible] ایمن جلیل   پس [illegible] او جبرئیل امین
[illegible]   [illegible]
[illegible] افسران   [illegible] محراب [illegible]
[illegible]   [illegible] رسول [illegible]
[illegible] برق [illegible]   [illegible]
شب [illegible] معراج گرد   [illegible] تاج گرد
سپهر آن شب آئینی [illegible]   [illegible] تاج [illegible]
روان در رکاب [illegible]   [illegible] برند [illegible]
[illegible] شد [illegible] او   [illegible] آمد از [illegible] او
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فلک [illegible] که بر قوس [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
در آن ره که [illegible]   [illegible] المنتهی
[illegible]   [illegible]
جو گفت سلطان بیت الحرام   که [illegible] کرام
[illegible]   [illegible]
طریقی [illegible] رفیق   چرا باز ماندی [illegible] شفیق
[illegible]   [illegible]
ترا نور حق بس بود رهنمای   [illegible] خدای
[illegible]   [illegible]

پیمبر ز روح الامین درگذشت
چو آمد نزدیک عرش خدای
کشش اسب از پای نعلین را
قباری که بر فرق دانا او است
که پای او عرش شد نا پدید
نگردد دست پای عرش چید
و عالم همه زیر پاکشه
بخواه ای حبیب آنچه دلخواه است
که ای داور داد خواننده کال
خداوند بوزیش بزیرم تو ی
کرم گر بجای شتابان کنند
بخواهش سپیدم در این بارگاه
خطاب آمد از داور در و راه
چه لطف تو آمد مرا رهنمون
ببخش بنوازش های مرا
گرامت گناهان امت تمام
ولیکن نداند کسی قدر تو
سپیم گار ابد فردا بود
ترا تاج اقبال در سر نهیم
چنین قرب مصطفی چنین
چو با گشتی تو ز رفتن آب
ره از دور و روزن الحاک نیست
برون کی رشم جستوی فضول

زبوم که ای نیکوی درگذشت
تهی و دست آورد زنعلین پای
بپای از تو قاب قوسین را
زین کند خاک درگاه است
که پای تو را اگر جا نه دید
که گردد بپای تو نا پدید
شب جمعه منشور علی کشته
در هفت آسمان عرش راه تو است
بتو باز گشته پناهنده ای
بافشار که دست کرم توی
زباه ترحم کرامی کنند
بگرزی امت هر گناه
حالا چند خواهی ز امت گناه
خدایا چه باشد چو چند چون
همه امت پر گناه مرا
بنور بخشم از شفای انام
بمقدار سر پای صدر تو
هر قرب تو آن روز پیدا بود
کلید شفاعت بدست دهیم
چه باشد که نه باشفعی چنین
بر ستی طوفان دریای آب
برشاه ز شرع زر پاک نیست
کتاب خدا وی آل رسول

فرامان بر افسر ازین لطف قرب
خطاب آمد از داور داوران
زنعلین و فرش راتاج بخش
پیمبر ز تعظیم امر خدای
خطابی بگوش آمد ای حبیب
ولیکن برهمن تو بدان درست
بدرگاه عالم پناه آمدی
پیمبر ز بان شکر آغاز کرد
چه احسان که لطف هاش بکرد
یتیم رغادار پدر مانده باز
خدایا بجا لم تو دانا تری
چه باشد که لطف توای کامین
بلطف حق گسترده کار ساز
تو بخشنده ای بلی و بخشاینده ای
دگر باره آمد رخوش خطاب
بدو آید الطاف اکرام حق
بخشید هم امت
کنیم ازل جاده اکرام تو
کرم بین که با مصطفی مرود
کسی را که باشد بیلی ای ندیم
کز آتش بگردها الیم
گواهی کرده سوی پا پول
گواهی که بهشتم اگر ابد کمال

جینت ابلق چند تا ما
حرام گوهر تاج
زفاتح نگینی
نهاد از بر عرش
گل باغ توحید
حرام عزل برای
براو چه داری چه
لب افروز فصاحت
ز شادی اندوه در
بلطف تو شد در
بهر حال بحق تو
گناهای امت بخش
در لطف تو بر همه
بدرگاه لطفت
کرامت بالطف تو آن
چو عالم او ز افزون
در آئین با لطف
مقام تو نعوذ
سخن بر طرفه
رو بوسیم که
تو این با حقیقت
بره جانب
فرن ولت

سی و روان الیقی سرای
ای رابکت بسی را بر
شد به بدر بابه و باز فرد
و ولدرکت خواند سوار
و بود ابر گرفتی ز راه
بهشت بنیاد گرد
شتی تن بناها بپای
و در هم بر الیفی افکنده
الفتی بزد تا و کی برجگر
مری بر آمد ز والا
نرگان برگ و نه جنگ
بدر نیز از دست او بیرون
بر آمد ندم یکی تشنه باو
بلند مرصع فرا از آمده
فراوان سخن در میان
از آن بار کارت
یکی بر و صیدهم از بادک
چو بوالبس مالک نام دار
نای ناهبرد از بهر در رسی
نهاده که به بانوی سلطان
و عمر و چوفاخ فالو طاق او
بر خوشا بیهوده

فروزنده کی به تیار خشم
کوهر زرم سوز نهاده ای آتش
جهان را به تیار سختی ببرد
از آن از روی بر
لشکر که به بیا پای
اگر و آب پردان روی
همه خواب بیجا بر وی کرو
اشارت و دگر
بر کوار ز گشتی بر آورد خشم
که بیجان ز آتش
به سیه بیخته جنبش
بسو پیه در او گوشه
یکی مرد و پلند کنی نگون
از آب سختی بسکو شاد
و دیران همه پیش باز آمده
جزای دریا همه گو شد
بیو افتد صدر به او به یا

همه ورا رب شده مرد از رکی از
زوالان تبالان احمد میان
همه یاری و بیدار یا بر آنند
کنون میکرد و به سراه راه
یکی تیز تک ی بنیای وب
و چه هشتاب ک و از خوار خشم
بجای همچنین لگد
به دو کو سکر بیان و دسار
بیتر کمان جای آن کرد
ز شاه موزه از تن نگون
زوالان کاپیش ده مرد بود
بر آورد و سید سپه سپیر
بیع بیزده موزی کشته شد
چه کشتی پرون شد زگرد تاب
بزرگان لشکر ز شادی غنیم
سران را ز به هر چه آمد بسر
بهر گوری سروری بر ملک

یکی بر سر آتش کای جوان
بر فت از بی جنگ جوی ما بسته بیان
بلند مرصع سپر بر تن بر
بوالان زمین مرو پای
که بیخاه چون او بدو از پشت
شد از آتش و ل بر آخر خشم
یکی سوی الیفی بر از حضرتی
که چون او بوالان نام دار
هدف سینه و به کیش گرو
بغلطید الیفی بکشتی در دل
ز بیابان گرد در پی نوای سود
کمان را با لب تنگ و جگر
سه کشته والایان کشته شد
تو وی بر سوی اس عمل شتاب
زوی چو تو نه بر چرخ
همه باز لفکند یکدیگر
ببا کار بیل فاالکر زدرست
بزرگان تنها بنده سپر
جو سعد و منیاف ز نهار
که آمد ز فارس و زمین نایس
بروی خداوند ملک
ز کمریک جا فرود آمده
سبز لعوار حکمت بجای کاه

گفتار اندر کشته شدن طهماس شاه

چه فرزند که به او علی الاعلا
بر آتش نشسته به پهلو
بر ادینه نشسته پهلوی قوی

الحمدین سرافراز تکمه
چه حیدر کار تا به کار راه
بکشید گت سرافراز

[illegible]

مسلمان شدن ذو ... طهماس و دلاوری ... جشن ...
و زادن سعد ... و دیگو ... آن

[illegible]

[illegible]

مسلمان شدن جمشید ... و دادن ... حضرت علی

پادشاهی خاور زمین ...

[illegible]

[illegible]

رنگی همچون کاو ماهی برنج
از آن حال چون ... [illegible]
برانگیخت چون کوه آهن زجای
[illegible]
[illegible] قطار ... سپهدار
[illegible]
بر حیدر آمد باواز گفت
[illegible]
[illegible]

چنین گفت پس عمر سعد آب
[illegible]
کمین کرد بر ... [illegible]
[illegible]
چو عمرو ولد ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گفت ... [illegible]
[illegible]

اگر ... [illegible]
[illegible]
کرانی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بود بر جای ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
برانگیخت ... [illegible]

[illegible]

زو ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

دستوری داون ... [illegible]	
چو ... [illegible]	... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
... [illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
... [illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
... [illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]
نیم ناامید از عطای رسول
[illegible]
چو در شهوای [illegible]
[illegible]
مراکو نوای بود هم [illegible]

[illegible] شد طلب [illegible]

[illegible]

[illegible]
بران [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول
[illegible]
سلام علیکم [illegible] السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بر اسب ... سوارم کنند
که کاری پیاره این ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]

زعدل گذشته ... [illegible]
بلطف ... [illegible] امید ... [illegible]
درود ... بر رسول ... [illegible]
چو روز جوانی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهشتی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خدایا ... [illegible]
[illegible]

در خاتمه کتاب ... [illegible]

گل تازه گشتم ... [illegible]
گل لاله ... به بستان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نام ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی ولی ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

۱۰

سر داستان ... [illegible]
گشتم ... آن شاه خورشید ... [illegible]
چراغ ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن داد ... زبان قلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

... با لطف ... [illegible]
[illegible]
چو ... در آفتاب
سرم بر فرازد ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
چراغم ... [illegible]
اگر ... [illegible]
[illegible]
چو پروانه بر شمع ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتم ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ودیگر به فردوسی پاک زاد | که رحمت بجان و تربتش باد
چه مایه سخنهای خوب روان | چو از پهلوانان چو از خسروان
[illegible] شد گفتش مثنوی | از او به نگفته کس پهلوی
چه بگذشت او قالب خاک را | به بخشید فردوسی پاک را
که فردی [illegible] سفته | یکی گفته از بحر ناگفته
[illegible] | که ملک سخن زیر فرمان اوست
بیفزاید آن نکته [illegible] مرا | بهندی و هندوستان گاه مرا
چگویم که گفته دیگر نماند | در این باب ناسفته گوهر نماند
در اوراق بستان شد هم گلی | که ننوشته حرفی بدان بلبلی
در این پرده گر خوب روی بشود | که دل را باو آرزوی بشود
چو دریا مرو گرچه فرزانه | که از آن گشت نیک بیگانه
[illegible] راه امید | ازین بحر دل مداوی نوید
که ای نقش بند عجایب سخن | بیان تو خالی چرا [illegible] سخن
بگفتن زبان [illegible] | زبان [illegible]
دم عیسوی عنبر آمیز کن | زبان را [illegible] شکر ریز کن
سخن گفتنت است طبع روان | اگر بخت یاری کند میتوان
دلم تازه گشت از جواب خود | بدل گفتم آری چنین در خورد
سرایم خوش [illegible] | که هر واقعه [illegible]
تمام کسی مرد میدان او | که گرد و [illegible] دستان او
بامید کعبه میان بسته ام | در سود راه زبان بسته ام
بپردازم این نامه نامدار | که در من بماند بسی یادگار
زمانه بر آراستم زاده بسی | [illegible] ز جور وی آزاد کس
[illegible] | [illegible]

[illegible]

۱۲

اگر چون بپی کی در سخن
قلم در کش اکنون همین یک سخن
کنون داستان هزاران قدیم
زبان در بیان سخن کرد ریم
همیدون ز آزاد مردان درود
بر آزاده مردی که خواهد شنود
لب تشنه گیران بر این بسته باد
خود هندوان ای تازی نژاد
که عیب کس ...
بجز عیب دان ...
... آفرین بر لب راستان
از آن کس که ...
[illegible]

آغاز داستان

کو آن مسجد آرای اقصی خرام
رسول قریشی علیه السلام
بمسجد درون بود ...
همیدون به پیرامنش ...
کنار صدف گوهر آمیز که
چو کلک ...
ستوده بزرگان پیران من
... امروز عزم زیارت کنیم
بفرمود چون یکی ...
[illegible]

رسیدن ابوالعرب سعد از مدینه منوره

[illegible]

رسیدن ابو المحجن بقلعه نوادر شاه

من از مهر یار دیگر هم ز روم ... ز تیغش گهی سنگ خاره چو موم
نگار برادر به آزار ده ایلم ... روان را بسختی همی گسلیم
چو از جادوای آتش فتنه خاست ... به آوازه کی سر نهان رو راست
کنون بار کبر را بچین که ایم ... از عیب [illegible] که ایم
نوادر چنین گفت کای نامور ... ببندید پیشم کنونت کمر
گرنا هم شما و درایی بارگاه ... دهم سرفرازی کنم گنج سپاه
زبان چون زنگی به سر داشت ... لبو گوهر تا خوان [illegible]
چو در بارگه خورد بد خوردنی ... نوادر به بستر رد گستردنی
بیاراست مجلس [illegible] رباب ... کش افتاد در دست شراب
نوای خوش خوش نوازندن او ... بپهلوان بر آمد ز ایوان او
ولی تنگ عشق [illegible] ... فراقی گرفته نوا ای [illegible]
ز سوز [illegible] درون مشکوی [illegible] ... صراحی به [illegible]
نوادر یکی جام زرین بدست ... نداشت از پا سر قوادیش مست
به بوالمحجن آنگه نگه کرد و ... بدو گفت کای پهلوان [illegible]
یکی جام لبتای دلشاد کن ... ز جمشید و [illegible] او یاد کن
چنین داد پاسخ [illegible] ... [illegible]
که من عاشقم بر یکی ماهروی ... گلندام شکر لب مشکبوی
کنون عهد با زلف او بسته ام ... درست آن عهد نشکسته ام
که بی باده لعل شیرین یار ... نباشد مرا بی طلخ کار
لبم زان [illegible] ... بو و باده لعل بر من حرام
چو شد دیده بیدار مردانه اش ... روان کرد برسد [illegible]
[illegible] ... وگر گوید [illegible]
که سوگند دارم بلا [illegible] ... که ناز غم [illegible]
نه نوشم شراب [illegible] ... ببینم بود میل چنگ و رباب
نوادر بدین گونه در بزمگاه ... ستاید همی [illegible] ز رزمگاه
هیزد نوادر [illegible] ... [illegible]

فرستادن نوادر ابوالمحجن سوی بر راه زنان

یکی دیده بانی آمد از دیدگاه ... که از گرد شد روی [illegible]
یکی کاروان آمد آراسته ... همه دشت از ایشان بیاراسته
دو صد [illegible] ... مرصع [illegible]
همه [illegible] ... همه طوق [illegible]
زمین را [illegible] ... [illegible]
نوادر [illegible] ... [illegible]
کنون [illegible] ... [illegible]
ابوالمحجن [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ابوالمحجن آمد برون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بی کاروانی بنالید زار ... چنین گفت کای داور کردگار
که ما کرده ایم ... ز راه شیب ای امیر شمشیر زن
بکن چاره که بیچاره ایم ... غم کار ما خور که غمخواره ایم
به پیچید ابوالمحجن از کار او ... که زار آمدش ناله زار او
عنان را گران کرد [illegible] ... خوشید کی لشکر رزم خواه
بیاسید [illegible] کاروان ... وگرنه بیاید سپردن روان
[illegible] ... به بیند سر [illegible]
سواران جنگی ز روی ستیز ... گشادند بازو شمشیر تیز
[illegible] ... دو دستی [illegible]
[illegible] ... سر گرزان کوی میدان او
[illegible] ... [illegible] سرافرازی کنان
چه شیر اندر آرد [illegible] ... شاید میدان [illegible]
گریزان شد از پیش او [illegible] ... تهی ماند میدان ز جنگ آوران
جوانان که در جنگ [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... سوی کاروان بر گرفتند راه
چه هنگام آن شد که شیران جنگ ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
نوادر چه [illegible] ... همه جامه بر خویشتن کرد چاک
[illegible] ... زبان بر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... نهادند بر [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بجو جهد علیه السلام ... [illegible] بولاد با اهل [illegible] تمام
پناهی که بر روی [illegible] ... بگو [illegible]
به صبحی [illegible] بروز آوری ... شب [illegible] بروز آوری
برادرم او [illegible] ... [illegible]
نگارا بدین کاروان [illegible] ... [illegible]
سری گوهر آرد و شمشیر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... همه حلقه بسته [illegible]
سواران [illegible] ... [illegible]
به بولاد آن تیغ [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
دلاور یکی بود جنگی هزار ... سپاهی لشکر [illegible]
سوار [illegible] ... [illegible] ازان لشکر نامدار
برفت پیش نوادر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
رسیدیم نزدیک آن کاروان ... همی شد به پیش [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... پس فرق [illegible]
برادر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چنین گفت کی [illegible] ... [illegible]
بجهانی تا کنون آمدی ... [illegible]
ازان پس [illegible] ... که تا پیش [illegible] شود رزم خواه
وزان روی [illegible] ... [illegible]

پیاده شتابان بر ساربان ٭ بدو گفت ازآن پس بر کاروان
که اکنون بگیتی من آید سپاه ٭ شما را نمانده در این دشت ساه
برون آمد از کاروان یکسوار ٭ بر آورد خوانده پس از شمار
بگفت ای جوان مرد مردوان ٭ چه نامی توای نامور پهلوان
پیاده بر آسای از کار زار ٭ که بسیار کردی به پیکار کار
بسی گنج تا مانده رنج گشت ٭ چنین رنج از مهر این گنج گشت
بدو گفت [illegible] در آرایت [illegible] ٭ منم نام گفتار [illegible]
شما را همان به که فرمان بری ٭ از این زندگی زود تر بگذری
نشسته یکی گرد [illegible] ٭ بر ایوان و دانا [illegible]
[illegible] او بر سالار باش ٭ بابست از بر اشتران قطار
چو سالار مرگ روان را بر [illegible] ٭ ابوالمعین کرد [illegible] باند
فرار پچشمه آمد فرود ٭ جهان آفرین را ستایش نمود
سخن گفت بر بند را که دست ٭ وزان پس [illegible]
به آتشکده تکیه کرد بر سپر ٭ در اندیشه او را همه آید بسر
غم سعد شاه بر آورد [illegible] ٭ ز آفات و بند چنین مشکلش
وزان سو نوادر بپا رست کار ٭ سپه انجمن شد بر او ده هزار
بیامد ز درگاه آواز نای ٭ بجنبید چون کوه آتش بپای
غو کوس رویین بر آمد ز کی ٭ زمین آمد از باد آهن ستوه
نوادر براز خشم سر پر شتاب ٭ بران راند لشکر چو دریای آب
سواران فروزان چو دریای غرق ٭ زپا اندر آهن نهان تا بفرق
ستوران و آرایش گونه گون ٭ بر گستوانهای زر اندرون
نگه کرد بوالمعین ز چشمه سار ٭ سپه دید کامد برون از حصار
کمر بست پوشید خفتان جنگ ٭ چو شیر اندر آمد بزیر پلنگ
بزد اسب یک تک به پیش سپاه ٭ خروشان بکردار ابر سیاه
یکی تیغ رخشان بدست اندرون ٭ چو آتش کز آتش بود آب گون
بجوهر چه گوهران ستاره نما ٭ چه اندیشی را چون اجل جان ربا
خروشید کین لشکر انبوه چیست ٭ گریخته گروان بآهنگ کیست
نوادر کجائی جوان ار زمین ٭ که با شد که آید به پیکار من
چه دارم من او را بر زور [illegible] ٭ چه باید اکنون که بر خورد [illegible]
ازین مایه لشکر چه سود آیدش ٭ چو آتش نداره چه کار آیدش
تمام نوادر [illegible] ٭ بکاک اندر آرم سر افسرش
شبان او بره [illegible] کنیم ٭ [illegible] او جای شیون کنیم
چو بر مرد مرگ آید [illegible] ٭ بپای مور آید شتابان بگور
روان آید آهو با تیر آب ٭ چو داند که او در آتش کباب
بگفت این [illegible] ٭ بزم اندرون اسپ [illegible]
بر آویخت با او نوادر [illegible] ٭ دلیران بشمشیر بردند دست
نسیم ستوران در آن مرغزار ٭ بنا موی بیکران برآمد غبار
زمین [illegible] ٭ درون را [illegible]
سنان [illegible] ٭ نوانها زرین خانه پر دار گشت
ابوالمعین کرد تیغی بدست ٭ [illegible]
بیک [illegible] تیغ [illegible] ٭ روان سوخته باده لعل فام
بهر سو که ساقی گری ساز کرد ٭ سر آن را چو مستان سر انداز کرد
[illegible] بتیزی رکیب افکند ٭ [illegible] آتش [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ٭ [illegible] خاک [illegible]
[illegible] ٭ بگوش وی آمد زمیدان خروش
[illegible] دلیران جنگ آزمای ٭ دل سعد جنگی بر آمد ز جای

بپیچید بازوی زورمند ٭ چو او را نیروی خود را ببند
صلاح از بر خویشتن ساز کرد ٭ در رزم اندر زمان باز کرد
[illegible] در بند بود ٭ که در هفت و در بند در بند بود
چه بگذشت در سعد لشکر پناه ٭ بدر بند دیگر همی جست راه
بر و جنگ بر سان شیر نژند ٭ به پیچید ز جنگ [illegible]
چو نزدیک در بند هفتم رسید ٭ سپه نگهبان [illegible] را بدید
[illegible] ٭ در بند آراست رای که داد
بر و سعد پیل در میان سپاه ٭ بدر بند دیگر همی جست راه
[illegible] ٭ [illegible] لشکر آمد [illegible]
بیالای باره بر آمد دلیر ٭ یکی باره کوه پیکر بدید
نگه کرد سوی [illegible] ٭ سپه دید [illegible]
میان سپاه اندرون پهلوان ٭ [illegible] کوه چون ارغوان
همه تیغ [illegible] گون کوه لعل ٭ [illegible] اسب نعل
[illegible] ٭ [illegible]
دل سعد جنگی بر آمد بجوش ٭ بر آمد از آن [illegible] خروش
بر انگیخت کاید بر آن رزمگاه ٭ بیاری بوالمعین کینه خواه
ستورش [illegible] اندر آمد ببر ٭ [illegible]
برون اندر آمد به پیش سوار ٭ [illegible] غبار
[illegible] ٭ [illegible] اندر آمد بشیب
ز رسپ اندر آمد سواری هزار ٭ به لب بسته بازوی [illegible]
[illegible] پیش نوادر [illegible] ٭ [illegible]
نوادر [illegible] ٭ [illegible] آرام جای
[illegible] حصار ٭ ابوالمعین آمد سوی چشمه سار
فرود آمد از باره [illegible] کوه ٭ [illegible] دامن [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] سعد [illegible] ٭ که با او زمانه چه خواهد نمود
ور آمد زصحرا یکی تشنه گور ٭ [illegible] آتش [illegible]
به پشت ستور اندر آمد سوار ٭ [illegible]
[illegible] ٭ در افکنده گور اندر آمد بدام
[illegible] ٭ [illegible]
بر افکند بر خاک [illegible] ٭ جدا کرد از تن [illegible]
برون کرد از [illegible] ٭ برافروخت آتش [illegible]
بر آتش بر افکند گوش کباب ٭ بخورد و [illegible] آفتاب
[illegible] ٭ وضو کرد و آمد بجای نماز
چنین گفت کی داور [illegible] ٭ [illegible] روزی مار مور
درین دشت روزی [illegible] ٭ به پیروزی این [illegible]
جهان دار [illegible] ٭ بهر کار [illegible]
بتوفیق [illegible] ٭ [illegible]
بر زم دلیران [illegible] ٭ به بر پنجه بازوی شیر [illegible]
[illegible] ٭ چراغ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
وزان سو نوادر [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] دروازها استوار
ببردند [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ گشاده [illegible]
نوادر [illegible] ٭ [illegible]

بجنگ من از بهر جوی آمدی
چو در کف سعد ای سر افراز شاه
گر ایدون که اسپم بر آید افقی
نوادر چنین گفت با انجمن
مر آن گروه را همچنان بسته ای
ز گردان لشکر اگر کس [illegible]
رخ روشنش آتش آب دار
دل آشوب لب [illegible] آفاق بود
چلیپا ابندی ز بالای او
لبش برده را باز دادی روان
حدیثی دهانش چو آمد پدید
ببیدای جنگ از بهر دان آمدی
چه پاینده [illegible] بگردان [illegible]
چه روی که ان را اند عقیقه گر
بهر تار موی که در شان درست
که با او [illegible] ببیدان کین
اگر دختر از روی فرزون آمدی
بسی خواسته [illegible] آراسته
کمان ابروان در کمان [illegible]
کمان را بمالید فسم کرد راست
بمادر چنین گفت دختر که من
شوم تا کمان [illegible] کمان دار راست
همان به که رامش درنگ آوری

به پیچ و گر [illegible] چنین آمدی
بدین کینی کشتی نو گردان کند
که بودت که با من [illegible] تا حق
که بر [illegible] ز نزدیک من
بیزدان و روز [illegible]
[illegible] کشید
[illegible] اوعجز [illegible] بدار
بگویی چه ابروی [illegible] بود
از گیسو رسن حلقه های او
ز دیدار او هر کشتی روان
سخن از میانش یکی رسید
ببروی ز مردان فزون آمدی
بجنتی بنوک سنان روی [illegible]
فلک را کمان [illegible]
بسی [illegible] دیوانه [illegible]
گر اید دگر اورا ز روی [illegible]
[illegible] بستدی
که هم سر [illegible] فرستد
شکفت آمد [illegible] کمان را بید
ز ه از کرشهای کمان [illegible]
بسی [illegible] گرد شمشیر زن
چنین کسی [illegible] در انداخت [illegible]
نیابد شتاب [illegible] داوری

کنون من به دانش کردار تو
مرا بنده کردی و بگذر زشتی
مرا گر چه آن [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
کی [illegible] شاه
یکی [illegible] اندر ایوان شاه
کمند افکنی بسته گیسوش
بچهره چه زهره فرشته فریب
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] برآمد سگفت
چنان [illegible] بود
ببردی بنیروی پا در رکیب
بتیغ ادهم آور [illegible]
نیام آن [illegible] دلاور بود
هر آنکس که [illegible]
[illegible] را بید
همان بود [illegible] او
کمان را [illegible]
خمیده کمان چو ابروی او
بسی زور کرد آن [illegible]
کمان دلاور بسی [illegible]
[illegible] زینهار
کمان [illegible] اندر است

کنم آنچه باید سزاوار تو
نباشد یکی جنگ اندرین آشتی
برافتاده اشان توان کرد رزم
بیارید بسته [illegible]
ببندید گردن [illegible] سپاه
کلندام سروی برخسار ماه
کمان ابروان [illegible] ابروش
دل از چشم جادوی [illegible]
[illegible] شوریده [illegible] داشت
از آن سرو آزادی اندر گرفت
[illegible] مانند پیدا نبود
[illegible] شکیب
هم از رشک لعل آن [illegible]
سنان [illegible] جگر [illegible] بود
چنین بود رسم اندرین روزگار
ازین [illegible] کدر
همین است [illegible] او
[illegible] از مهتران سپاه
همی راست [illegible] روی او
[illegible] کمان آهنی
[illegible] کمان کش [illegible]
[illegible] کمان دلیران [illegible]
[illegible] کمند [illegible] اندر است

[illegible] گوهری به [illegible] جیب
مراد [illegible] جیب
ز [illegible] آشنای بجوی
[illegible] بجوی

رفتن ابوالعجن شب بقلعه و گرفتن نوادر [illegible]

نگه کن چو این چرخ زنگار خورد
که با خون سرخ [illegible] لاجورد

چنین گونه [illegible] صبح [illegible]
فلک [illegible] بکام گرگشت
فرود آمد ازین ابلق [illegible] نمود
[illegible] کران سپهر
[illegible] شد بیدار
[illegible] اورنگ شاهی گرفت
[illegible] مرغزار
[illegible]
فراغت [illegible] او نشست
[illegible] باشش
چه خواهی [illegible] کام خویش
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] یاری [illegible]
[illegible]
[illegible] راه [illegible]
بیاید شتابان بایوان شاه
[illegible] کمان [illegible]
دلیران [illegible] فرسوده [illegible]
بیاید [illegible] بالای [illegible] بنام
[illegible] ایوان شاه

[illegible] کبود سیاه
چنین [illegible] که گشت
[illegible] ازدی [illegible]
[illegible] سپهر
[illegible] دار
سفیدی سواد سیاهی گرفت
[illegible]
[illegible] بجام
[illegible]
[illegible] باشش
[illegible] خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] راه
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] رسیده بجام
[illegible] شه بردگاه

[illegible] گنبد [illegible]
[illegible] بار [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]
[illegible]
چو خورشید [illegible]
[illegible] ابوالعجن [illegible]
بجایی که دیوار کوتاه بود
[illegible] کمند [illegible]
ز خواب اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] جان [illegible]
[illegible] تاب
[illegible] ایوان شاه
ابوالعجن [illegible]
[illegible] مرد دلیر
نوادر چنان خفته مست خواب
[illegible]
[illegible] رسید
دل افروز [illegible]

[illegible] برگشت
[illegible] آواره [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]
[illegible]
[illegible] زین کمر
میان را به بند [illegible]
[illegible] آگاه بود
[illegible] خفته دید
دل [illegible]
[illegible] زین
[illegible] دارد آرام گاه
[illegible]
[illegible] عقاب
[illegible] گاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام شراب
[illegible] باز جای
[illegible] راه [illegible]
[illegible]

بدو همی گفت هر دم که من چو زلف تو افتاده ام در شکن
بر بستم تیر و چه با روی شیر ببردی کشم دست با روی تیر
جم ادروشت مرا این کمان که تهی رستمی نگردد جهان
اهم اکنون کسی کین کمان زان اوست دلم بسته بند زندان اوست
شوم تا ببینم که این مرد کیست برانم که او را هم آورد کیست
بدو گفت مادر نه بنگسست ای شدن پیش درفاه جنگ آزمای
دل دختر از ناله اش گشت سرد رد سوی لیس دست کوتاه کرد
بزور بر سنه ره اند که چیز گرفته بدست اندرون تیغ تیز
پرستاره بگرفت شمعی بدست پری روی بستان پری پرنشست
ابوالمحجن آگه شد از کار او روان گشته مجهان ز دنبال او
چو دختر بنزدیک زندان رسید به تنگ اندری سعد یل را بدید
نخستین نشان کمان دار جست بگفت ای جوان این کمان آن کیست
چنین داد پاسخ که اندر عرب یکی نام دارست عالی نسب
جهان پهلوان سعد وقاص کرد که گو از صف پهلوانان ببرد
نشان دلیری در ابروی اوست کمان را که دیری بیازوی اوست
مرا عاریت داده بود این کمان سران را بدین سر برآرم ز جان
بدو گفت دختر که آیا کجاست که بر دیده ام دیدنش را هواست
اگر زانکه او را بخواهی بس وهم لعل و گوهر ترا من بسی
ازین تنگ زندان رهانم ترا به ایوان شاهی نشانم ترا
بگفت ای مسلمان تو کافری ندانم که چون باشد این داوری
چو گفت دختر اگر خادم به اسلامش از کافری بگذرم
بگفت از زبان با دل راستی بدین راستی کارت آراسته است
تو اکنون نمائی مرا بسته پای سوی سعد یل کرد دست رهائی
چو دختر بسی پشت بنگرید ابوالمعجن شیر دل را بدید
بر شیده پرسید کین مرد کیست چو بگشاد بسته از جهد چست
بدو گفت سعدای پسندیده رای همه آرزوی من آید بجای
ببند اندرش کین مرد یاری کیست به هر شیب بد یادگاری درست
بیاورد دختر سلاح نبرد بپوشید سعد دلاور چو گرد
فدائی برفته هر شب بجهم بگفتند هر گونه بیشش و کم
ابوالمعجن آنگه بدختر بگفت باندیشه با سعد وقاص گفت
که اکنون نوادر بکوار اندرست نکس دیدبانان بدست مرگ است
چگونه شتابم بدرگاه او بخنجر بدرم جگر گاه او
باندیشه تنهای رای صواب چگونه دهد نیک آورم با شتاب
چنین داد پاسخ که بردار تیغ کشی را بدان که نابد دریغ
که بدخواه را گشت برگشته بخت ازو دست یابی برو گشته به
چو بشنید ابوالمعجن از نیم واه بیاید شتابان بدرگاه شاه
بایوان بر آمد بر جنگ یکی رشته آب داده بجنگ
چو تنگ اندر آمد بدرگاه شاه بدید مجلسی را دران بارگاه
عسس خفته بد بان مست و خراب سعیده کلید سر اندر رکاب
جهاندار شاهی چرا فتنه بود چه شب بیشتر رفته یکسی بود
یکی تیغ زد بر تهی گاه او بزخمی تهی کرد از و جاه او
چنان برد ریش جگرگاه تیغ که بر جست از خون چه آتش ز میغ
بغلطید در خون تن شهریار بر آمد بسختی از و روزگار
بخون غرقه شد پیر او همان شد آگاه نامور شاه را دستگاه
هم اندر زمان جان شیرین بداد تو گفتی نوادر زمانه نزاد
چنین است چرخ فلک را مدار تو خشم واندر ازش مدار

اگر صد شود سال عمر از حساب نه بر جهان دل که جای جاوید است
سرانجام از او رفته باید همی بجا تنگ اندرو خفته باید
اگر آفتاب است با زوال اگر افسری باز ماند از ال
رخت نو بهار است یکی و کبود که با وفرامش نخواهد بسود
لب کام باید بزندان گوار گرفتار گرد و بزندان مور
تو نرگس که روشن چراغ تو اند کلی از گلستان باغ تو اند
سرانجام روزی بصد درد و داغ نه نرگس بماند نه گلبن نه باغ
کسی شمع روشن شود زین سرای که هرگز کند دل به جز خدای
چو آیینه پاکیزه دار در روان بپاکیزه آیین پیغمبران
بویژه محمد علیه السلام شهی گشت تخت و تاج امام
نوادر چو جان را بر فتح سرد ابو المعجن آمد بر سعد گرد
ز تو رک نوادر بد و یاد کرد که چون کشتم او را بزاری و درد
جهانش گرفتم بخوب اندرون گران خواب هرگز نباید برون
کنون گردنش را به آیین او گزاردم اسب بدین او
به بیهوده درین رای رای تو چیست تو خواب دل راهنمای تو چیست
بدو گفت سعد ای ستوده خصال که چون زنان ریختن نیست حال
هم اکنون که این فتنه انگیختی ز مردی زنید خواه خون ریختی
بیا تا بجوئی دست بردن کنیم که چون گوی اسب جولان کنیم
ازان پس بر آمد یکی رستخیز کشو ونده بازو بشمشیر تیز
سر اندر سر آورد هر دو سوار زدند هر یکی نعره رعدوار
ز آواز آن هر دو جنگ آزمای دل نامداران در آمد زجای
سر خنجر آن اندر آمد ز دو نمودند نبرد نوادر شتاب
یکی کشته و دیگری خسته بخون نوادر به آن گشت غلطان بخون
بریع زهم پهلوان نابرش بخون لعل گشته همه یکسرش
جراحتش فرو مرده از باد سرد ستون آفتابش چو مهتاب زرد
بر آمد خروشی از بر شهریار برو هر کسی مویه کردند زار
دل نامداران پر از درد شد همه بیچاره دل پر از مرده شد
بهر سو تنگ اندر آمد سپاه رسیدند گردان بدرگاه شاه
ابوالمعجن بگرد سعد فرخ پیم بر انوند بر سان اهل ورزم
ز لشکر بگشتند چندان سوار که ایشان نیازارد آن گوار
دران تیره شب درد لگدو بر دختر آمد پر از درد و سوز
بر و سینه اش از آتش دل کباب کشیدی زنان وحش بر آب
بر لشکر و زاری لشکر بدختر چنین گفت کای شوم بخت
خدائی که خون پدر ریخته چنین گفت اسب بر انگیخته
سپاه از انگیشه روزی دیگر که ایا به تو کردی بجای پدر
خود بر تو زین کار نفرین کند کسی آفرین با پدر این کند
گرامی پدر را تو دادی به باد بد اختر تر از تو نیامد نژاد
چه شایسته فرزند بودی مرا که خون ریز پیوند بودی مرا
ترا اختر بد گرفت که با بد سگالان ترا یار کرد
کسی را بس پرده دختر مباد وگر باشدش خود بد اختر مباد
در چنین گفت دختر که رو که تو کشته ام بر روزی تو
اگر خود پدر را سر اندر امان زمانه کرا داد فرمان امان
جهان در زمان جای دیگر کس است که آمد که هر کس نماند از پس است
بر اندیش از آیین شاهان کج کر جمشید کی بود کاوس کی
پدر گر نماند مرا باک نیست که فرجام هر کس بجز خاک نیست
علم در صف عشق کردم بپای پدر گو علم را ببر زین سری

چه مرد و نه نیزه نه سیم و نه زر — روان شد اجل جان کوا هم برد
ز لشکر او ماند بادر قبل — روان شد ز سنگین او سنگدل
همه شب خروشان ز تیمار شوی — گهی مویه کرد و گهی کند موی
بمرگ نوادر پرستندگان — نوادر گرفتند با بندگان
نواهای پرسوز هر سان زند — سرای نوادر پر آوار شد
سواران زایوان بکوه آمدند — بخنجر ستد و زرد رو آمدند
دلیران لشکر گرفته انجمن — گرفته برادر اگر دوست تن
شب تیره گون آگهان تیره گشت — که بوده یکی گشت برگی و دشت
سنان ها لبالب ز خون [illegible] — تیغ ماه نو زرد و [illegible] شد
برآورد شیران بشمشیر جنگ — شده پشت ماهون چه پشت پلنگ
نهاده اجل دست در کار خویش — شب با فتنه [illegible] بازار خویش
عقابان خون خوار فولاد چنگ — زمین سران داده [illegible]
چنان کردن کش خسرو [illegible] — بشیر افکنی کرد جنگ [illegible]
بشمشیر ابوالمحن شیر دل — بگردن فلک میدان [illegible]
همان با سوار سعد [illegible] گذار — جهان گشت [illegible] ازان [illegible] سوار
همیدون دل افروز [illegible] جوی — روان کرد از خون [illegible] جوی
سپه زو کمان چه ابروی خویش — حمایل فکندی چو گیسوی خویش
بدانگونه آن دسته شمشیر زن — [illegible] ازان نامدار انجمن
نهنگ شبه شب با خروش خروس — خروشان سواران بکردار کوس
بهم لشکر اندر جهان ریخته — زمین خاک با خون برآمیخته
زمین زرد و تیغ [illegible] گذار — زبان گشته [illegible] و دران راز کار
چه خورشید زد بر سر تیغ تیغ — تو گفتی که آتش برآمد ز میغ
سپیده دم آتشین برگشود — بجنبید زآفاق [illegible] دود
جهان گشت خالی ز گرد سوار — زمانه ز عالم فرو شست کار
حصاری چه دیده بر خاک خون — ز پیلان سرافراز ده [illegible]
نهنگ آوران نام در شهر زاد — همه کشته [illegible] افکنده خوار
ازان پس هر آنکس که جان رسته بود — جدل در دمند [illegible] بود
گردی نهان گشت [illegible] — نماند هیچ [illegible] کسی در حصار
تنی چند یک یک از آن انجمن — [illegible] برده فرزند و زن
بپای که شیران گشاینده جنگ — [illegible] نیابند آگی [illegible]
چه دشمن بدان سان پراکنده جای — ابوالمحن [illegible] جنگ آزمای
لشکر نوادر [illegible] سر — [illegible]
چه آمد دل افروز با جای خویش — بهر گونه [illegible] بر دو پیش
چه از خوردن باز پرداخته — ز نخجیر گون [illegible]
بزین بر نشستند در سر سوار — برفشند [illegible] آلات [illegible]
گزیدند ز دشت هر آهو و گور — به نخجیر گه [illegible]
نهر کوشه ای روان برانگیخته — بآهو و گوران [illegible]
بشمشیر [illegible] کمند — بکشتند [illegible]

زخورشید تا خون ز گنبد گذشت

خبر دار شدن قطار از کشته شدن نوادر برادر [illegible]

فکندند صید اندران روی دشت
شده وانگه ز تازی نژاد
ز حال نوادر خبر کرد یاد
که هر که بودش ز پشت [illegible]
یکی زرد و خون خوار [illegible] که گر
چه آهنگ جنگ بسته سنگدل — جهان [illegible] سنگدل
بنزدیک [illegible] آهوی [illegible] — [illegible] آهوی [illegible]

همیدون سزاوار آلای او — برافشاند [illegible] قد و بالای او
بگفتا [illegible] سپه [illegible] بود — کجش در باغ اندر و جای بود
ز خون دلیران کشیدی سر اسپ — ز دران السیران بریدی کباب
جفا جوی [illegible] قطار بود — بد اندیش بد فال بدکار بود
بدانگونه بوالمحن سعد کرد — نمودند بدخواه را دستبرد
[illegible] که آن فتنه انگیخته — اگر هی ازان قلعه [illegible]
ببرگاه قطار شاه آمدند — خروشان در آن بارگاه آمدند
یکی نامور بد ز خویشان شاه — دلیر سپه دار لشکر [illegible]
سواری که در روز کار [illegible] — برآورد [illegible] یکی زشت مرد
هم او کس نبودی در ایام او — شهان بر [illegible] بد نام او
جوان نامور کرد خسروانه — بدو گفت [illegible] داد خواه
نباید هم اندر زمان [illegible] — بگفت از [illegible]
سواری به رود دشت آید بکرد — از دست دل افروز فریاد کرد
[illegible] ده زان مردم داد خواه — تو [illegible] ابر و [illegible]
بدینسان که او قطار [illegible] — که از آتش [illegible]
[illegible] دین داوری داد [illegible] — همیدون خداوند [illegible]
برادر چگونه است نام آوران — دلیران [illegible]
چه قطار گرد از برادر [illegible] — بگفتند شاهان [illegible]
هم رود جای جای بر خاکش [illegible] — [illegible] خون برادر [illegible]
دل افروز با آن [illegible] — ازان پس شب تیره آن کار [illegible]
کنون یادگار برادر تو بی — [illegible] خداوند لشکر توی
به [illegible] دشمن بردن [illegible] — [illegible] لیکن برادر بجا [illegible]
چو دشمن به هر گونه [illegible] — بجای برادر بجا [illegible]
چه قطار مرگ برادر شنید — جهان گشت بر چشم او [illegible]
ز بالای سراخور آمد بجنگ — همه جا [illegible]
بمرگ [illegible] نوادر گرفت — [illegible] افسر [illegible]
همی گفت زار ای برادر دریغ — [illegible] آفتاب [illegible] زیر میغ
[illegible] برادر [illegible] — [illegible] تو جای [illegible]
تو بر تخت [illegible] — [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] همه سروران سپاه — [illegible]
[illegible] زاری فریاد کرد — [illegible] سوگند [illegible] کرد
از این جایگه برگشت [illegible] سپاه — [illegible] آتش برانم [illegible]
[illegible] دل افروز [illegible] راه را — همیدون [illegible]
همه برده [illegible] — [illegible] کینم
بگفت [illegible] — [illegible] آبنوس
بیرون [illegible] سوی گوران [illegible] — [illegible] سپه [illegible] جهان [illegible]
[illegible] یکی خشم — [illegible] آب چشم
[illegible] زحال — [illegible] چون اژدهای دمان
وزین سو ابوالمحن سعد گرد — [illegible]
[illegible] بنخجیرگاه — چنین تا جهان گشت [illegible]
[illegible] چه خورشید [illegible] — برآمد یکی [illegible]
تو گفتی ز گیتی برنده سپاه — برافکنده بر روی خورشید [illegible]
چه گرد سپه دشت را تیره کرد — [illegible] آن [illegible] کرد
همی تیغ [illegible] خدنگ — [illegible] جای [illegible]
[illegible] سعد چون بنگرید — [illegible] که آمد پدید

سپه شد همانا بدند ده هزار همه ونگ از ایشان گرفته غبار
دل افروز را گفت اینها که اند بنزدیک ما آمدن بر چه اند
سپه شد همانا بدند ده هزار همه ونگ از ایشان گرفته غبار
دلفروز را گفت اینها که اند بنزدیک ما آمدن بر چه اند
بگوای سپه را سپهبد [illegible] زنام آوران نام بردار کیست
چنین داد پاسخ که [illegible] ندانم چه باشد سرانجام کار
جهان داوران [illegible] یکی نام دارست شمشیر زن
وزان نام قطار شیر [illegible] [illegible]
ولش هست پرخون و آزار من گره بسته آمد بپیکار من
کنون بر من افروز روز بلا [illegible]
همانا چه وبرده اند آنگهی که گیتی شد [illegible] از [illegible] تهی
بجای که قطار جنگ آورد گر از زهره کان [illegible] آورد
مر ایشان و گشته با پرده گیر و با پرده [illegible] گیر
چه سعد دلاور شنید این سخن بگفت ای دل آرام دل بد مکن
[illegible] زکی تا [illegible] چنین [illegible] مپیچ
همی با روآتش بیفتی شتاب چرا بر شوی [illegible] تاب
که با لشکر [illegible] تو آن کنیم که از آمدن شان پشیمان کنیم
چه قطار جنگ آور [illegible] من او را بمیدان [illegible]
جنگ دلاور [illegible] چو میدان تهی ماند از نره شیر
بیاراست قطار جنگی سپاه برآمد [illegible] سواران [illegible] بماه
زجوش سواران پولاد پوش

رزم ابو المعجن سعد با قطار [illegible]

همی گشت از بانگ پولاد گوش
ز گرد سواران فروزان تیغ همی گفت آتش برافروخت میغ
هم آواز گشته بهم زیر و بم دم نای بر بسته بر نای دم
نخستین که آمد بر آن پهن دشت بناورد که گرد میدان بگشت
سرافراز ابو المعجن گرد بود که نزدیک او مهتران خرد بود
به اسپی نشسته سیه بلند بفتراک بربسته مار کمند
حمایل یکی تیغ بران گذار بدست اندرون نیزه جان گذار
بزد اسپ گرد میدان بتافت سنان را [illegible] همی بر فرخت
همی گفت [illegible] که بیرون خرامد بمیدان من
که با هم زمانی [illegible] کنیم بیک لحظه [illegible] کنیم
دلیری [illegible] الال برآورد شمشیر کین از الال
سپر را سر آورد جنگی سوار کند گرد [illegible] خنجر گذار
گرفته نیزه [illegible] گشاده بازو چو پیلان مست
[illegible] الال اندر آمد چه شیر بغرید چون اژدهای دلیر
بکوشید [illegible] بتندی [illegible] [illegible] کندی نبود
دل پهلوان گشت [illegible] سنان راست کرد و هم آورد [illegible]
بزد بر سر سینه بد سگال سنانش شکم آورد و پشت الال
الال اندر آورد از پشت [illegible] سوی آسمان بر زد و بر زمین
[illegible] تا بیامد الال [illegible] نشان ز [illegible]
سوار دگر پیش آمد [illegible] سر آورد و بر وی بزد [illegible]
شد دیگر سواری پیاده دلیر چه آهو که بازو چنگال شیر
چهارم پیاده بجنگ آوران همان کرد با او که با دیگران
بسی نیز [illegible] مرد [illegible] نیامد یکی زان همه [illegible]
[illegible] آن شیر خنجر گذار بکشت از ایران [illegible] ده سوار
برو آفرین کرد قطار گفت که این [illegible] سرافراز مرد [illegible]

ازان پس

ازان پس بغرید [illegible] لشکرش [illegible] اندر [illegible]
بجنبید چون کوه آهن زجای تو گفتی سپهر اندر آمد ز پای
برآمد دم ناله بوق کوس [illegible] شد هوا آبنوس
خروشیدن شیر مردان [illegible] ز نعره همی مغز [illegible]
چو شیر دلاور سپه را بدید بکردار شیر ژیان بر دمید
عنان [illegible] بر انگیخت [illegible] کوه گران را ز جا
سپه کرد پر گرد حلقه به بست [illegible] دو دست
چو زین گونه [illegible] آمدش دل افروز با سعد یار آمدش
سه جنگ آور نامور ده هزار همه گرد پرگستوان سوار
بکین آتش کین برافروختند تو گفتی جهان را همی سوختند
برآمد یکی گرد مانند میغ بکردار باران ببارید تیغ
[illegible] گشته شد دشت [illegible] ز شمشیر آن هر سه جنگی سوار
نه چندان تن پیر افتاده گشت [illegible]
نه چندان سوار اندر آمد نگون [illegible] زمیدان [illegible]
بزیر سم اسپ جنگ آزمای تن کشته بود [illegible]
ابو المعجن سعد و قطار بهم وزین سوی قطار لشکر بهم
بدینگونه تا روز شد آفتاب شب تیره بنمود مشکین نقاب
چو خورشید با کوه پیوسته گشت تن [illegible] نامور خسته گشت
[illegible] فرق [illegible] تا بپای جراحت شد اندام [illegible]
تن [illegible] آزرده گشت بدست اندرون تیغش افسرده گشت
درآمد سواری ده از پشت او بریدند شمشیر از مشت او
[illegible] بازوی [illegible] [illegible] شده کمند
[illegible] اسپ [illegible] و برو بر شتاب فرو رفته [illegible] آن زمان آفتاب
[illegible] سعد [illegible] [illegible] پس او کمند افگنان
کشند [illegible] از هر کنار به بند اندر آمد میان سوار
بر انگیخت سعد دلاور سمند [illegible] که هم بدرد کمند
بکوشید بسیار [illegible] خام کمند افگنان [illegible]
[illegible] دستش بر بسته [illegible] زبان بر گشاد [illegible]
ببردند بسته بنزدیک شاه [illegible] باز گشتند ز آوردگاه
چو قطار مر سعد را [illegible] بدید ز خشم کبودش بدو بنگرید
بدو گفت [illegible] چنین زیر بند چو برده [illegible] اندر کمند
چنین گفت تا نامور صد سوار [illegible]
[illegible] کشته [illegible] و یا کشته آید به پیکار من
تن بد سگال اندر آتش کنم روان برادر [illegible] خوش کنم
ببرند [illegible] از آن رزمگاه [illegible] تا بوت [illegible]
که گرد ابو المعجن نام دار [illegible] سوی تابوت چندان سوار
[illegible] که آمد باواز گفت [illegible]
[illegible] سواران تابوت [illegible] [illegible] خداوند تابوت [illegible]
چنین پاسخ آمد که در رزمگاه یکی نامور کشته شد با سپاه
کنون [illegible] سواران [illegible] [illegible]
چو بشنید ابو المعجن رزم ساز عنان [illegible] در پیچید باز
[illegible] سپهدار [illegible] [illegible]
[illegible] سوی خدا بدو گفت [illegible]
که سعد اندران [illegible] بود [illegible]
زخون [illegible] پهلوان بر افگنده [illegible] بر گستوان
چو رستم [illegible] آورده پای برانگیخت آن بار کش از جای

نگهدار همی باخت مرد دلیر	برادر بخنجر کم کرد شیر	یکی سیل ره مانده به [illegible]	رسیدند آن دلاوران بد سوار
برآورد نعره چو آواز تیز	که از جنگ شیران که باید گریز	سواران همه از وی جز [illegible]	بهشتند تابوت بشتافتند
نبد هیچکس را مجال درنگ	کسی را نبد تاب او در جنگ	برفت از پی لشکر روم سالار	بیکبار صد مرد کردند باز
بیامد بدانجا که تابوت بود	بر بسته تابوت ابر گشود	بدید اندر آن سعد را بسته پای	دلفروز با او بهم خسته رای
بزد چنگ از بند بگشادشان	که تابوت بیرون فرستادشان	برفتند با شادمانی و ناز	گرفته از آن کشتگان [illegible]
وز آن جای برداز [illegible]	گشادند سوی حصن [illegible]	سعید با علم بر زد از کوهسار	بگردن رسید رایت زرنگار
ز دولت اندر آمد یکی تند گور	بر آهنگ [illegible] گردند بور	[illegible] بردی یکی [illegible]	بشیر خدنگش [illegible]
بر تیغش سه ازو بریده زود	ازو پوست بیرون کشیده زود	یکی نیش با آتش برانداخته	بخوردند سیر و بپرداختند
از آن سوی دیگر شکسته سپاه	گرایان رسیده ز نزدیک شاه	زبان برگشاده [illegible]	کز ایشان [illegible] بگردان بگرد
بیامد برادر جنگ جنگ	دل پر ز کین سوی پر خدنگ	چه بر سوی تابوت شد آهنگ	[illegible] تابوت بر [illegible]
به بیچاره کی روی برگاشتیم	که گذشتیم و تابوت بگذاشتیم	چو بشنید قطفر رشته جنگی	در ابرو در افکند از آن [illegible]
سپه را بفرمود تا برنشست	**جنگ قطفر با ابوالمحجن**	**و عهدشکنی ایشان**	میان را بزر بست [illegible]
بپوشید ساز سواران جنگ			بیاراست ترکش [illegible] خدنگ
رسیدند لشکر بآوردگاه	غو کوس زرین برآمد بماه	علمهای زرین [illegible]	ز خورشید [illegible]
سواران بجنگ اندر آورده [illegible]	چو شیران برگشت [illegible]	زده بر کشیده آن دلاوران	[illegible]
ز جوش سواران در آن کینه دشت	زمین انجمن شد فلک تیره گشت	ابوالمحجن کرد با سعد [illegible]	که از جنگ شیران [illegible]
نخستین از آن [illegible]	که آمد به میدان آن انجمن	دلفروز بود آنگه روز [illegible]	بر آزمودی [illegible]
بمیدان درآمد سبک تیز و تند	[illegible] یکی خنجر تازی نژاد	فرو هشته [illegible]	چه [illegible] کمند
گرفت او کمرگاه سرو بلند	[illegible]	کمند اندر افکنده [illegible]	بیاورد نزدیک [illegible]
دگر باره آمد بمیدان جنگ	کمندی [illegible]	خورشید [illegible]	سر مرد جنگی [illegible]
کنون هر گرانسر [illegible]	یکی سوی میدان نهاد [illegible]	برانگیخت ابوالمحجن اسب [illegible]	چه سعد [illegible]
بزد اسب [illegible] بدان رزمگاه	[illegible]	[illegible] سعد یل [illegible]	[illegible] میدان [illegible]
[illegible] مردم کند تیز آب	[illegible]	چه سعد اندران [illegible]	بدو جای سعد سستی نمود

نبرد

بمیدان کین اندر آمد دژم	برآویخت قطفر با او بهم	بگشتند [illegible]	که [illegible] جنگ
ز بس تیرکان هر دو [illegible]	سپرهای هر دو [illegible] نمود	چو تیر [illegible]	نمودند هر دو دلاور ستیز
[illegible] شمشیر جوهر نمای	تو گفتی [illegible]	همی بر نیامد بشمشیر کار	[illegible] سوار
دگر حمله کردند بر یک دگر	[illegible]	چه از تیغ نیزه بپرداختند	بجنگی سوی یکدگر تاختند
هم اکنون بیازید قطفر بجنگ	برآشفت بر سعد [illegible]	[illegible] بازوی زور [illegible]	گرفتش کمرگاه از زین بکند
کمر کشتیش خم کند اسب سوار	[illegible]	وز ره بیامد هم آورد او	[illegible]
چو بشنید ابوالمحجن آواز او	[illegible]	یکی تازیانه بزد بر سمند	تو گفتی برآمد با بر بلند
[illegible] گفت ای [illegible] سوار	بجای [illegible] کارزار	تو رزم دلیران کی [illegible]	تو [illegible]
نبردوان میدان جنگی [illegible]	[illegible]	[illegible]	فرو ماند از [illegible]
چو قطفر [illegible] را بدید	بزد دست تیغ از میان برکشید	دلاور [illegible]	یکی تیغ زد بر سر اسپ او
ببرید برگستوان سمند	[illegible] کنند	برانگیخت ابوالمحجن اسب [illegible]	ز [illegible] گرد برشد بماه
بیفکند قطفر [illegible]	عنان [illegible]	بشمشیر هندی [illegible]	[illegible]
[illegible] عنان [illegible]	[illegible]	ابوالمحجن گرد میدان گرفت	عنان را گران کرد جولان گرفت
درآمد بمیدان [illegible]	ببالای سر برد شمشیر [illegible]	بزد بر سرش تیغ مرد دلیر	سپر برآورد قطفر [illegible]
عنان را [illegible]	روان روی [illegible] سوی [illegible]	همیشه رسید از [illegible]	[illegible]
برآمد ز لشکر یکی رستخیز	[illegible]	سپاه اندر آمد چه دریا ز جای	[illegible]
چو آن [illegible]	سپاه [illegible]	برانگیخت آن باره [illegible]	[illegible]
رسیدند لشکر [illegible] فراز	[illegible]	[illegible] تیغ [illegible]	[illegible]
ابوالمحجن آمد میان سپاه	همیکشت از آن لشکر رزم خواه	چو خاک میدان همیکرد [illegible]	[illegible] فراوان [illegible]
ز لشکر [illegible] سوار	[illegible]	[illegible]	بدست [illegible] تیغ [illegible]
همی دست دلاور [illegible]	عنانی [illegible]	گرفتی کمرگاه [illegible]	جدا کردی از [illegible]
[illegible] میدان [illegible]	بسوی سواران [illegible]	[illegible] از رزمگاه	همه باز گشتند [illegible]
[illegible] جنگ آوران	[illegible] قطفر [illegible]	که اندر دلیران [illegible]	ز آزار ایشان جگر خسته ام

کنون هر چه را بگذرانم به تیغ / که دشمن بکشتن نباشد دریغ
ولیکن به هنگام خون ریختن / شتاب آورد فتنه انگیختن
ز اندیشه بد بپرهیز از آن رای / بداندیش را هم چنان بسته پای
بیارای بر جنگ [illegible] / برون شو بمیدان ازو کینه خواه
[illegible] که روز نبرد / [illegible] برآورد گرد
هر آن کس همی [illegible] / که جنگ [illegible]
اگر هست فرمان دهم کشتنش / سرش دور سازم به تیغ از تنش
به بت [illegible] آید بگو در [illegible] / [illegible] سپه [illegible]
لیکن رزم کردم بشمشیر تیز / که گشت دشمن بدستم اسیر
چو با آن بت [illegible] / وزان بت شد این آواز داد
[illegible] / [illegible] کشتن بیاید امان
سر این حربه بان جنگ آورست / سخن بشنو از من گرت [illegible]
همان نام بردار شمشیر زن / که همتا ندارد بدین انجمن
فراکنون بجنگ سعد بل از تیغ / مکن بر تن جان دشمن دریغ
برآور ز تیغ زنبد خواه کرد / [illegible]
زمین عرب [illegible] / عرب را در آفاق آوازه کی
بجنگند [illegible] / که [illegible] تو دار و زمان
هم [illegible] / همان نام سعد دلاور [illegible]
چنین گفت قطار خونریز را / که بر سازد این خنجر تیز را
یکی تیغ بگرفت خونی بدست / [illegible] جوان دلاور [illegible]
[illegible] این کافران / [illegible]
[illegible] سرکردگان / [illegible]
به این کینه حیدر [illegible] / ببایند گردان [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] / که بر جان روان [illegible]
فرستنده بیدار گردون [illegible] / بنزدیک دانا نباشد صواب
بزندان درون جای سازی [illegible] / در جنگ مردانگی باز کن
که او کشته آید بجنگ [illegible] / [illegible] توان ریختن
چنین گفت قطار [illegible] / نمانم ز دشمن نشانه [illegible]
مرا از شما باید نزدیک اوست / و زین راه [illegible] نجات
بگفت این بر فور [illegible] / برفتند جملی ز جنگ آوران
به بت گفت کی داور دادخواه / بجز تو کسم نیست پشت و پناه
کنون بکشمش یا بمانم [illegible] / بدین داستان [illegible]
که چون خشم [illegible] / سرش نیز باید ز گردن [illegible]
گرش زنده یابی [illegible] / نیابی تو از کین او [illegible]
کی سعد وقاص خوانیش نام / [illegible]
ابوالمحجن کرد نام [illegible] / [illegible]
از آن پس بمیدان بردن [illegible] / ز بوالمحجن کرد شو کینه خواه
[illegible] بسوی [illegible] شتاب / [illegible]
[illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
وزین [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / برون [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنالید سعد [illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / بقطار گفت [illegible]
مراد [illegible] / [illegible]
بکر جان برآرند خاک سیاه / ز قطار [illegible]

وزیری چه آن شاه را کاردان / بهر کار دستور [illegible] روان
بقطار گفت ای سپهدار شاه / یکی سوی گفتار من کن نگاه
تو مر سعد بل را بزندان سپار / از اینجا ببر لشکر [illegible]
تو آن [illegible] خون ریخت [illegible] / نیابد [illegible] امروز تندی نمود
یکی [illegible] دیگر [illegible] / [illegible] سعد اگر [illegible]
یکی نامه داری [illegible] / تبه گشت [illegible] در رزم گاه
فرستاده اندر [illegible] / به بوالمحجن این داستان [illegible]
وزان [illegible] فرستاده برگشت [illegible] / بقطار گفت آنچه [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / که ای شیردل [illegible] کوشی
چو بوالمحجن شیردل [illegible] / [illegible] دیگر کرده [illegible]
بزد دست بگرفت [illegible] / فرو شد که [illegible] لشکر رزم خواه
کی برده [illegible]
از آن پس [illegible]
سپه نیز بگرفت بر گرد او / ز خون دیران روان گرد وی
ز گرد یلان آسمان تیره گشت / [illegible] تیره گی [illegible] خیره گشت
[illegible] سعد [illegible] جنگ [illegible] / از ایران شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لقطار گفتند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه [illegible] / [illegible]
[illegible] مردان [illegible] / چو از [illegible]

فرو ماند ابو سفیان بنام / شه غطفان [illegible]
بجز این دیران میان ای تیغ / که بر خون خود زده با مرد تیغ
از آنکه بوالمحجن رزم خواه / گرفتار او [illegible]
چو گفتار دستور بشنید شاه / [illegible] بدید از سران سپاه
به بوالمحجن کافر فرستاد کس / بدو گفت ای [illegible]
بجان با [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / ببر کو هر جا که [illegible]
روان [illegible] تابوت [illegible] شهریار / فرستد و با او سواری هزار
بتابوت سعد دلاور بود / بهر کار [illegible] با تو [illegible]
سمندش بزین بود در مرغزار / [illegible] سوار
کی [illegible] خواهید از این [illegible] / [illegible] بگذشت

رزم کردن با لشکر قطار و جنگ [illegible] آن

سر او ز خنجر [illegible]
بر آن خنجر [illegible]
ز گوپال شمشیر [illegible] تیز / هوا گشت [illegible] دریای قیر
ابوالمحجن شیردل [illegible] / [illegible] تیغ
بنزد [illegible] جنگجوی / کی تابوت [illegible]
[illegible] تابوت [illegible] / [illegible] سعد بل [illegible]
وزان روی دیگر [illegible] / رسیدند [illegible]
[illegible] / ابوالمحجن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] قطار [illegible] / بدان [illegible]

بربتی نه اما سر از روی خشم
بر بست کلک گلی لات مطبع و نم
ابوالمعجن آن لشکر آرای گرد
مرا چاره زین چاره بیچاره کرد
چه بیند رشید زاری سرفراز
بی پوشی نیکو نکردی نگاه
دژ آورد از خویشتن بیار زود
ولیکن بدین زاری در دو گشت
ازین بس شود کارهای درست
پرستیدن دیو را کافر است
گران دیو را زبر فرمان کنی
روان را به آتش برافروز کن
چنان دیو برکاوی دست یافت
بدین صورت نیک آواز رشت
سر از فتنه دیوشان را بکش
سر آسیمه کان ... تا زبان
در چون سعد بوالمعجن نامور
سه روز و شب رسید ایشوی
چنین شد بهم زکار عسر
جهان آگهی شد بحید درست
بگفت از ستم کسی را ز بی
ابوالمعجن ... بو ...
بسوز و بر ساعت اندیشه اش

بر آتش دل از کین بر ...
زبان گشت سرمایه سود و خم
بزد بر سپاه مرا و را ببرد
چمن در بهای زار بیچاره ...
بپا ... فریبنده ابلیس باز
ازین پس تراشی ... راه
کو فرمان مرا ... که ...
کنم فوا ... از ...
بپا ... لشکر ... فرمان ...
... که بروی ... بباید ...
بهر گونه ...
زمین ... دیو را ...
که بکوم ... فرمان او ...
چو ... بابت ...
اباد ... کردی ... خویش

از آن نامداران ... جا
به اندیشه ... پیچیده سر
که ... بود ... از ...
امانا نباید ... کس
دریغ ... داد ... را ...
که شری چنان کم شد از ...

بنزدیک ... روی ... بر
که چون سعد وقاص را ... سپاه
بزور دلاور ... زدام
لبی کرد از ... کرد ... اسب
یکی بانگ ... برزد و ... او ... بر
نکردی ... کار ... تعظیم من
نکفتم ... سعد را ... تیغ
انبده ... لعن ... نیست
چو ... قطار ... دل ...
و ... کی از ... آگاه نیست
اگر ... آن دیو فرمان ...
مشو ... دیو طاوس ...
کنون دیو ... اکنون ...
چو بایه ... آن ... کوی
کرا ... که ... فرستی ...
زیاران ... سعد ... جست
برون ... اندوه ... دل
بر ... شد ... مدار
مرا ... همی ... ...
لقو ... برای ... ...
همه ... روانی ... ...

نهاد و ... فرو بر و سر
فرستادم ... بیرون براه
کند خواب آرام ... آرام
... چگونه نیاید ... بسب
کرای سوفته آتش ...
بدو ... بتعلیم من
چو فرمان ... همی ... تیغ
... امید ... نیست
ز بوالمعجن ... آزاد گشت
که ... که دیو ... همراه نیست
... او ... جانی ...
که ... چه ... دست ...
که ... بر او ... تا ... است
بهشتی ... شوی
نمانند ... وبود ... در ...
چنین کرد این نامه را ...
شب تیره ... اندیشه ...
بکنجید ... ازانچه رفت ...
ز ... پر ... دل
زبوالمعجن ... خنجر ...
ازآن ... نیاید ... برزبان
که ... ازآن ... مرد ... جوان
برآن ... بباید ... درست

بروسفر او ... ره
چنین تا سر انجام روزی بماه
سپاه ... سالار ... بار
سواری که ... اسفندیغ
بجنس ... بود ... گذر
جوانی ... اندرون
سپید ... زاری ...
سرانجام ... جستیم گفت
... گرد ... بند ...
... چنگ ...
هر ... وآن دام ... گاه
بر قیصر ... ...
چنین ... بیرون ...
بر آیین ... بد ...
بیاید ... قیصر ... را ...
... سلاح ...
بر ... دیگر ...
بدست آن دلاور ... برزبان
با ... جنگ ... ی
بود ... قیصر ... سلیح

نیامد ز بوالمعجن آگهی
یکی کاروانی بر آمد ز راه
کو ... بار
درین رفتن آمدن ...
روان ... وز ... راه ...
... انگوری
... زاری
بیان داستان ...

چنین گفت ... سر ...
... از روم بسته ...
... سپه بوم و زاغ
... زرین ...
... سوی ... کار ...
... بنوب
... وز آرام ...
در خانه ...
... اندر آن ...
... سرب
... جنگ
بدان ... آسمان ...
برون ... بنام ...
بگفتن ... رمح

بر آمد بر این چند روز دیگر
پدید شد آن کاروان ...
به آواز گفت ای ...
... ساله ...
برون آمد از حصن مرد ...
فرود آمد ... کاروان
... سر ...
یقین شد ... ابر ...

... آفتاب ... برگذشت
برون رفت آتش ...
... زمین ...
زمانه ... اندر ...
وز آن ... سیهر ...
بدو گفت ...
... دل ...
... عقاب ...
برو ... آمد ...
یکی ... نام ...
همان ... آدم ...
یکی ... نیزه ... زمین
پیاده ... سپهر
... ابوالفتح ...

همی جست ... جز
ولی ... پر ...
براه اندرون ... سلاح ...
که ... بر تو از ...
که ... کاروان ... ناو ...
به ... ره ... روان
عنان ... سر ...
که بوالمعجن کرد ...
زمانی ... براه ... و
... سپهر
... فرو آرمید
... گفتن ...
که این کار ... تمام
یکی اسب ... جست ...
... برانگند ...
که ... او ... کار
... ... است
... زمین ... ...
... برسر ... ...
... عقاب ... ...

برانند اسپان تازی نژاد
چو حیدر ببست آن گره بر برید
فرود آمد از دلدل تیزگام
یکی شیهه اسپش آمد بگوش
بر حیدر آمد بکردار مست
بگردن کاکای نام تو چیست
ز تیغ زره و فر سم کی
چنین پاسخ آورد حیدر بدوی
[illegible] بماند چون ز اسب
برآشفت از و حیدر نامور
بیند در عجب آن مرد همتای من
و لیکن هم اکنون ترا ای جوان
ببینم ترا ای سترده سوار
توانی ستوانی ای پهلوان
بگفت زنگی بحیدر چنین
عنان بر زده و طرف زنگی
چو آن زنگی شیر دل [illegible]
ببر یخته چون شیر [illegible]
وزان جایگه رفت پیش سپاه
بگرفتند ازان لشکر نامدار
بپیچاره کی روی برگاشتند
بآواز گفت ای جوان دلیر

سواران برفتن امید او داد
بره بر یکی مرغزاری رسید
برون کرد لختی لگامش ز کام
چو زنگیان جوشن خورد و بپوش
یکی تیغ هندی گرفته بدست
کی میروی رای کام تو چیست
سیون شست گردم با [illegible] کی
اگر گامی که هر کس نیابی بجوی
که افکنده باشم سرت ای باز
بر او اندر آورد ورع سپر
همه یال [illegible] او را ببست
پر از نور بالای همتای من
همه جا بپایه سپهران روان
نماند زیغ و در این مرغزار
برون کرد از جنب ایشان الخ
که وادی زمین شد چو دریای چین
برآمد از هر گوشه جنگی
کشیده چون لشکری [illegible]
بدید آید اکنون ز آهو پلنگ
[illegible] مانند ابر سیاه
سواران جنگی ده باره هزار
جهانجوی را و ز بیکبار شدند
که شد لشکر اسرار [illegible]

[illegible] راه دراز
خورش جستم آبهای روان
زره بر یکی چشمه آمد فراز
یکی شد زنگی در آمد ز غار
بسته گفت [illegible] از کوه
علی گفت هستم یکی ره گذار
بگفت ار همی [illegible]
بدو گفت آنکه کای پهلوان
بگفت این بگفت و بازو تیغ
کمر بند او را گرفت و ز زین
بدو گفت زنگی که ای شیر مرد
برنگونه آسان گرفتی مرا
سپاهی من اکنون بیاید همی
اگر چون شب اند سیاهی سپاهی
سپاهست بس [illegible]
برآمد یکی او با [illegible] سپاه
لمبق اندران آتش [illegible]
بگفت ای جوان اینک آمد سپاه
بپیچید او را علی بر درخت
ز آواز آن نامور پهلوان
همه زنگیان را شد دل ز جا
نهی گشت میدان ز جنگ سپاه
تو اکنون [illegible]

بکردار زلف بتان طراز
گر او تازه کشتی خود از روان
و هنر خواست کردن ز بند نماز
چو کوهی که بر کوه کرده سوار
که سر میکشد مرغ را در رود
فرو آمد استم بدین مرغزار
برو راست بستر چاه نزد من
نخستین کنم من ترا بردوان
بدان تا بشه برزند [illegible] تیغ
بکرد اندر آورد و زد بر زمین
بگیتی نخوانم ترا همسر بزد
ز کار تو آید شگفتی مرا
به بینی کز ایشان چه آید همی
اگر بهره کاو [illegible] بری
سیهان زنگی بکردار عار
ز گرد اندر آمد فراوان سپاه
بتوانند دون بانگ پولاد و خرب
بر تو اکنون باز گردان ز راه
و ها کش به لبست به پیچید سخت
لبی گشت ازان زنگیان در زمان
یکی را بشد کار کرد و جدای
علی نزد آن زنگی آمد ز راه
که تا باشی از تیغ من رستگار

چو بشنید

چو بشنید زنگی بجنبید سخت
بپاسخ بدو گفت زنگی که من
بجمعن صنوبرم جای من است
کنون بخشم آیین دیگر نهفت
نواحی سوی شهر آباد و من
بپرسید از و حیدر نامدار
سپهدار جیپال برگفت پیش
از او در ابر فرمان دهید
هم اکنون بفیروزی بیشه نش
سوی لرد جهد از درست
کنون مرکز فرمان زبر بر زمی
مسلمان شده آن نام بر ده سپاه
شنیدم ز ایشان بسی کار و [illegible]
بروز [illegible] چهار راست کار
همی رانده دلدل بکردار [illegible]
بجا آمد از دار کوه [illegible]
چنین گفت [illegible] تیز هوش
ستوه نامه بهم گراین ناله جست
همه بر تیغ آن شد [illegible]
نشستن در شکنجه کشیده بیخ
همیگفت در دم که اکنون به تیغ
کجا در دی آرام جای مرا
به زنگی از این آمده زین جنگ

مسلمان شد آن شاه پیروز بخت
سپه دارم کشور و انجمن
[illegible] سرگشت از برمانی
کز آیینم از دین حیدر نهاد
ره دینی برو بوم [illegible]
بنا و در شهر سوی جیش سفر
[illegible] دلیران لشکر [illegible]
ز ناری زفرای من بکرزید
همه بیشه کاین [illegible]
[illegible] کسی روی [illegible]
هر چه در آنجه بر برد زمین
گرفته ز روی فرمان شاه
نماز و رزوزه ز دین و زداد
[illegible] شده ز زنگی و [illegible]
[illegible] او قیصر شیرزاد
[illegible] ترا رفته ز دیو نژند
[illegible] نامی گرد و دارد کوش
همیدان خداوند آن تا گشت
[illegible] تیغ [illegible]
شکنجه بر او بر فکنده و شکنج
بخواهیم این سرت [illegible]
که با او بجستی ز دام مرا
شکنجه بر او بر همی [illegible]

ز اسلام او شد علی شادکام
مر نام چیپال زنگی شمار
وزین لشکر از دو لشکر زین من
چه باشد که این نشوی هم رکاب
بدیدار نوش و گرد و سپاه
بمان بوم بر جون فراز آمدند
بگفت که چنین گفت جیپال شاه
بدانید روی که بر ورد کار
سر سوی فرنگی نژاد [illegible]
کسی را که ماند چه او رهنمای
اگر خود کسی را جز این نیست راه
به آن تحمه که حیدر نامور
ز هر بیشه کاری برون خراب
چو جیپال را که حیدر درود
چو شب اخضر گاو میان برفروخت
وزان شیر هیبت حیدر نامدار
که اکنون زبالای این کوهسار
هم اندر زبان حیدر رزم ساز
نگه کرد هر سو ز روی زردان
سپه رنگی چو او یکی پیل مست
بکردار دیوست ازهم بر دوم
جوان گفت ای مهتر اوین [illegible]
بر زخم شکنجه همی شد نهوش

که بشنید و پرسید نام
همین گفتم و همچو این مرزبان
چه آیینه [illegible] و آیین من
عنان عزیمت بجوی [illegible]
رسیدن برآسای از رنج راه
بزرگان همه پیش باز آمدند
که اکنون و از گونه [illegible] سپاه
بیکانه خدای [illegible]
که همتای کس زن در نژاد
راه راست باید [illegible] سری
به بند سر خویش در پیش پای
که بوی [illegible] و از اندران بوم بر
ز ایمان زبان رهنمنک [illegible]
ز آن شهر و دلدل بر [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] برافروخت
یکی از آنچه ایشان [illegible]
بکوش من آمد یکی [illegible]
فرود آمد از اسپ شد برفراز
ببرد او یکی مرد بسته جوان
ز مرز [illegible] تیغ هندی بدست
که دیوانه آن [illegible]
ندارم کزم پیش از دو آگهی
همیکرد از دوم زاری [illegible]

دل حیدر از او رو او شد نژند	بزنگی یکی بانگ بر زد بلند
نگه کرد زنگی پس پشت [illegible]	[illegible] خوبی
خروشید گفتا ای زنگی شریر	که راهت بدین راه بالا و زیر
چو آمد سستی برای فارنگ	از آن سو که [illegible] رنگ
بیکبار این یکسر و با زور تیغ	بکوه اندر آمد بیکباره میغ
بزد بر میانش سه علی [illegible]	بدو نیمه شد پیکر دیوسار
تن وی شد از نیمه در زیر پای	چو زان دیو هیبت [illegible]
بیامد قنبر و بگفت آن [illegible]	برآواز گفتش که ای [illegible]
هم مردی یکایک ای دیو ساز	چه آمد بلنت بد روزگار
چو آمد و گفت ای جوان پهلوان	نگه کن بلطف [illegible]
چنین زنگی دزد دون خوار است	برین کوه دارند جای نشست
یکی کاروانی بسی [illegible]	بجای این زنگیان [illegible]
[illegible] این زنگیان	پریشیده خون ریختن را [illegible]
ببردند هر کاروان [illegible]	وزیشان سر افکنده شد زیر پی
بیامد پوشیده روپای عنبر بو	[illegible] این [illegible] دیو
مرا چند در کاروان بنده بود	یکی چهره [illegible] پرستنده بود
[illegible] این زنگی او [illegible]	بگردید جوش در آن انجمن
کنون تو بیانی بدید آمدی	[illegible] غم الحمید آمدی
رسیدی تو امشب [illegible]	بیاوری زنهار او داد من
هم اکنون [illegible]	همه کاروان خسته [illegible]
علی گفت [illegible] آمد این داوری	تو یاری مسلمانی یا کافری
چو اینرا گفت ای خداوند [illegible]	مسلمانم [illegible] دارم [illegible]
از او شاد شد [illegible]	[illegible] بردار دست [illegible]
ازین پس هنگام این زنگیان	فرود آمد [illegible] شیر [illegible]
سیاهی زنگی بگردار دیو	برآورده [illegible] روی [illegible]
سواره [illegible] پر [illegible]	[illegible] پرداختند
چو از [illegible] رسید	یکی نعره سهمگین برکشید
[illegible] روی زمین	[illegible] شیر [illegible]
برافراخت بازو بشمشیر [illegible]	برآورده زنگی [illegible] رستخیز
[illegible] فرخنده	که دیوان از آن [illegible]
[illegible] حیدر نامدار	بیازوی [illegible] ذوالفقار
[illegible]	[illegible]
[illegible] کاروان [illegible]	همه کاروان رفته پیش
ولی چونکه حیدر در آن کوه شد	[illegible] زخم [illegible] شد
[illegible] قنبر زراه	عقاب [illegible] راه [illegible]
[illegible] فرود آمد [illegible]	[illegible] کرد [illegible]
[illegible] کسی	اگرچند باشند مردان بسی
سپاه اندر آن [illegible]	[illegible] بود
[illegible] کمین	[illegible] خاور زمین

سیاهی [illegible]	[illegible] کرد [illegible]
[illegible] رزم	[illegible]
هوا از [illegible]	[illegible]

جدا شدن علی ع از کاروان شدن قنبر

[illegible] آن [illegible]	پس پرده این [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کنون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	سواری چو [illegible] سوار
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سلام	[illegible]

واقف شدن ابو المحجن از آمدن علی علیه السلام

نبرد قطار با علی و زخم خوردن و کر...

همی ران چاپک یکی رزمیان
همه ساز خفتان کش اندر میان

بیامد همی روی میدان بجوی — ازان پس بسعد اندران بنگرید
خروشید کای نامبردار سوار — همانا که آن ... بود روزگار

یکی رفت ابوالمحجن پرخروش — همان تا نیامد بمیدان جنگ
چه آهو گریزد ازین مرد جنگ — بجوی که چون من به ... نهنگ

کدام است این ... — که عثمان بدو تیز کردن ...
سوار لیث با قرقوز یکی — شود ... مرو نی مرا ...

کنون هر کدام از شما هر دوان — که باشد بجنگ ...
بمیدان مرا بود مرد ... — فرامیده ...

بپیچم ... روزگار — که فیروزه کردار این کارزار
کجا ام که کرد ... شنید — زمانه ...

چو حیدر سخن‌های کافر شنید — بسعد دلاور همی بنگرید
چو ... کرد ... — بمیدان ...

بدو گفت ... از جای — همیانی پیش سواران ...
که تا من شوم پیش قطار ... — نخواهم من ... دستبرد

اگر ... بگوید ... — چنین تا در دو پیش ...
بزور ... آمد ... بزد — ابوالحجن ...

همی عمرو کشتی ... — ندیدی کسی هم ترازوی خویش
... — کدام ... آمد بمیدان ...

ز دیوان ... — برفت آفتاب ...
... — که ... کسی ...

سراپای گیتی ... — که دیگر نه بینی سراپای باز
اگر سر در آری بفرمان من — ... همی سر ... همان من

که آیی به دین خدا و رسول — کنی از من اسلام ایمان قبول
برآشفت قطار ... از جای — ... آتش برآمد ز جای

بگفت این ... — بتیغ سرآن ...
سخن ... — ... بشمشیر ...

چو شمشیر ساز و زبان آوری — زبان را نماند دیگر داوری
کشیدند شمشیر ... — سپرهای رنگی ...

بشنید از آن ... بر او گفت — که شیران از آن ...
برآمد غریو ... سپاه — ز میدان تهی ماند ...

فرو هشت حیدر بر ذوالفقار — سپر در سر آورد جنگی سوار
سپر شد به ... نیمه ... — همان پنجه ... انگشت او

ز گیسوی روی ... او — بتیغ آمد سوی ... او
ببرید خفتان ... بزد — همه ... بر روی او ... کرد

عثمان را ... — ... سوی سپاه
گرفتش ... سر راه او سعد ... — چو ... اندر آمد ... حمله کرد

چو قطار بر سعد ... بدید — عثمان ... کشید
ز میدان سوی قلعه آمد ... — همه ...

فغان ... — ببایدش ...
که سعد ... آمد ... — ...

بدو گفت ... که ای شهریار — سلمان ...
ببرید قطار چون برگ ... — شد ... ناامید

عثمان را ... — از آن جایگه ... بازگشت
چو آمد فرو از فراز حصار — رسید ... سعد ... کلاه

گشند اندر افکند بخت و بال — به پیش اندر آمد ...
عثمان ... — ز ... اندرون ...

دو دستش فرو بست بگشاد جنگ — در آورد درگه ...
... — ...

و دوان روی چون شیر ... جنگ — گریزان شد از روی میدان جنگ
فرو ماند قطار ... — ز میدان حیدر ... جای

از آن رزم کین شاه دلدل سوار — برانگیخت دلدل ...
یکی حمله آورد بر لشکرش — سواران ...

ز نعل ستوران زمین گشت چاک — برافتاد لرزه بر اندام خاک
برآمد دم ... — جهان ...

سمند سواران بمیدان شتاب — برآورد سر ... از ...
بکرد اندرون ... — نمایش چون برق ...

ز بس سر که افکنده شد زیر نعل — ... اسب ... گوی ...
ز بس کشته ... — ...

بیفکند چندان علی نامور ... — که از کشته ...
... — ...

... لب ... و آن ... — سران برافتاد از سر کلاه
... — ... دل ...

علی گفت ای ... ایمان ... — کمانت ...
کسی ... — ... دل ...

چه آیین ... کند روی رای — به آیین ...
به اسلام کردن ... — سراپا ... برآمد ...

... از آن ... — بجستی اندرون راه ...
چو حیدر برآمد به برج حصار — ... آشکار

دلفروز پیش علی رفت زود — سپهدار حیدر ...
بگفت آنکه ... بمیدان ... — ... فرمان دین

خداهم ... کرد ... تو — سرانجام ...
صواب آنکه ... — که ... تمنای خویش

برافکن ... که ... — ...
چه گویی ... — ...

سوی ... سعد فرستم ... — بود ...
... — جواب سخن ...

کنون رای من جز برای تو ... — ... جز برای تو ...
دلم ... — روانم ...

چو حیدر ... پاسخ شنید — ... دیدار ...
... — ...

سرای ... بود — ...
... دلفروز خطبه بخواند — بر آن ...

چو کاری ... شد تمام — ببودند ...
چو خوبان ... — ... خورشید ...

عروسی ... آغاز کرد — ...
علی مر دلفروز را خواند پیش — بدو گفت ...

که تا من شوم نزد قطار ... — تمام ...
اگر سر در آری بفرمان ... — وگرنه ...

بگفت این با سعد چندین ... — بجستی ... آمد از ...
... حصار — چو ... حیدر ...

به بربر نهند قطار البیضه رخت سراپاش از بند پولاد بست
چو گفت بر کرد ازین گاوی نکس کردن از دین پیغمبری
مسلمان شو راه اسلام جوی گزند و رها گیتی شوی نامجوی
امان بایدت سوی ایمان آری درآور تن اندر سبیل خدای
خدای که موسی ز دوران آفرید نه تاب تیغش توان آفرید
اگر سر درآری بگفتار من پرستی ز شمشیران فوارمن
رهای و هم گردنت را زبند سرت برفرازم ز چرخ بلند
بدو گفت قطار این جادوی سر سختی که در من نیابی توی
نیازمی آیین ابلیس ذلیل مرا نامه کاین اهرمن کیش [illegible]
برآشفت از او سعد وقاص گفت که از گفت تو بر سرت بیاید شگفت
گرامیش سر و دست بردن کشید که تیغی بکوبد ز بر دان کشید
ازان پس گمانه گرد دشمنش چو بشکسته بابی سر از گردنش
سرش گرد کردان بکردار گوی ز انجام او آن روان چه جوی
سر گردی نامی فرو بند پاک بهانامه از نام آورد [illegible]
دل مهوش و سروان پر زبرش بود از آن روز تیره ار زیش بود
به دالت سه داد فرمان بزرگ اگر التفات [illegible]
سری بایدت سر زفرمان مکش درین گیتی جای [illegible]
مکش سر [illegible] سر کشی آمد ز فرمان [illegible]
چو دانه بهف و سر برکشید برآمد زخورشید چون گشت سیر
در [illegible] چو اوی نهی سر فرازنت کشته
ولاین [illegible] گهن فر گذر نه نیک آید آرامگه برگذر
ازین [illegible] مقیم اندر آنی که بایدت [illegible]
چو پیش از تو بگرکسی [illegible] که آخر به پیش تو بگذاشته
تو نیز از جهانی بدیگر کسان شود روزگار تو از او [illegible]
پس از تو کسی که آید [illegible] بماند ولی هم نه پاینده اند
[illegible] سپهری کی نشینه بجای [illegible]
جهان کهن سال شد [illegible] که او رستمی افسر [illegible]
[illegible] بنیاد اندر و کیقباد [illegible]
نهی چو نگه زمی جام [illegible] کی هر نخواد کالش [illegible]
بیا تا به یخی بریز [illegible] که [illegible] دوس [illegible]
زمانه چه دست ستم برکشاد چو خسرو چه کیخسرو و کیقباد
کنون رزم قطار کردم تمام نیا بر محمد هزاران سلام
چه بودم ابی داشت کهن ز بوالمحجن گرد را ام سخن
سخن پرور آنست دانان چنین یاد کرد از ادب استاد ان

رسیدن ابوالمحجن بقلعه یولاد و جنگ کردن

که بوالمحجن آن گرد فرزانه رای چه از بیم جیبه شهی او جای
که از غفلت جنگ همی کرد [illegible] بر ابوالمحجن [illegible]
همی راند بی جزو آرام و خواب روان گشت از شرم رخ پر ز تاب
پیکار و هر چنان هم ازحب [illegible] که باد از ازل بر همی [illegible]
گزید به بیابان راه دراز وز آن تشنه لب شیر [illegible]
برآشفت بالی مرد بود نشان بی بای کوهی ببود
نه دانست کان راه چون برده بود کی ارنبه بان هیچون مردو
گشت بیره جز [illegible] از آنگاه براین نشان بیافت
که آب بلی آمد شتاب لب از تشنگی خشک زنج ابر آب
نماند آب [illegible] زگریستی فان [illegible]

جهان گوشه یک روز دیگر بر ابوالمحجن آن گوشه [illegible]
بر الب اندرون هیچ بیرونها زبان خشک شد [illegible]
فرو مانده با روی جنگی رکاب
بیوز چهار و حصاری بدید جهان بون بیاید پر [illegible]
بها سون برکشی ز فولادی بدید حصاری بکردون برافراخته
گشتوده سه اندر بهر بیست نه لب بتنها بروی کمند
وز نام او حصن پولاد بود گر از بنگی الحجه پولاد بود
شنیدم که پیش ازین روزگار سکندر بنا کرده بود آن حصار
یکی دژ بر وی سپهدار بود که نام او ز سعد عماره بود
به تخت و روی برزاران سوار امیبار و دیگر هزاران سوار
کسی را شنیده ناب او در نبرد در از خاوران بود دایم نبرد
کر عملی ببود اندران مرغزار اگر گرد برو که روای گذار
برو کاروان چون گذر یافتی بکشتی کسی را که در ره یافتی
همی آن کاروان بسته ای به تیغ از تن و جان گسسته ای
چو بوالمحجن آمد پای حصار بجنگ آمد از او بجنگ [illegible]
لب چشمه سبزه آبنوش رسیدند ساده زمین [illegible]
دلاور شده آو تشنه [illegible] ز رنج رهش بارگی مانده بود
فرو از جشمه بکشید جای ز الب بیرون اندر آورد پای
بر سبزه چشمه آمد [illegible] از آن چشمه خون سبزه برآب [illegible]
رخش تا شد آن آب چشمه [illegible] بر آب [illegible] بهار
چو آسوده شد اسب آب و او بر آن چشمه که چشم [illegible]
با آرامگه سبزه بین [illegible] سر و چشم از آب [illegible]
که سعد سپهبد زره در رسید ابوالمحجن شیر دل را بدید
جوانی ببالای سرو بلند بپا زو بر از چرم شیران کمند
شنیدم که بد سعد با صد سوار بجوشید کای شیر [illegible]
چو مردی که دیوی شاد [illegible] بر شمشیر داری [illegible]
جا به [illegible] ز تو بجز ادرت از آن پس بر و در کجا رای [illegible]
برآشفت از و مرد جنگ آوری بجنبید با بار [illegible]
از آن پس یکی تیغ [illegible] که اکنون رسیدی بدین [illegible]
عنان تکاور [illegible] زمین گشت پر گاو و ماهی گران
سپر از بر سر بر او داشت سپر بر سر [illegible]
سپر بود پولاد و جوشن گذار همیدون عنان وار و [illegible]
برآمد چو سعد چون پیل مست یکی تیغ چالا برق [illegible]
ولا شیر دلاور بشمشیر تیغ نمودند مر یکدیگر [illegible]
[illegible] بهم نیزه [illegible] ز تیغ نیزه سپر کافتند
برابر سپر برق رخشنده تیغ [illegible] چو برق [illegible]
[illegible] برای آن [illegible] رخم [illegible] تبر [illegible] ترک [illegible]
زبان زوی گروان المجسر مرگ سواران [illegible]
سواران سعد اندران [illegible] نظاره [illegible] روی [illegible]
سرای نام ابوالمحجن نام ور یکی تیغ زد بر سر سعد بر
سپر در سر آورد جنگی سوار بدو سینه گشت [illegible]
سر تیغ [illegible] از شیر [illegible] بدو سینه شد ترک پولاد سر
بحیث از سر سعد چون برق ان سره ناگه [illegible] ز خون
[illegible] بر ز [illegible] ز تیغ سواران [illegible] زمین پر [illegible]
چو سر تا پا یش [illegible] سر تیغ بر کوه [illegible]
[illegible] آمد آنکه سواران [illegible] اله جا مرد رزم آزموده چاک
اما که رسیده ز سعد سوار همه خسته خسته از کارزار

چه دیدند مر رعد را در حکات … رسنه با پالش شمشیر چاک
برآمد فغان زان رمیده سپاه … بسر بر فشاندند خاک سیاه
بپرسید بوالمحجن از کاروان … ازان ناله برخاست بیمار جان
پاسخ بگفتند کای پهلوان … زغارت ربودند ما مور کاروان
چنین گفت هور از آن دسته … فراوان در آنگه روان و درشت
کنون ما به امید آن سیم و گنج … همه برتن خویش دیدیم رنج
به تسلیم برکاروان کارزار … زنان کشته آمد تنی چند زار
ببر … ار سر از جای … بسی مرد جنگی درآمد زجای
از رنج بودی سپهدار دلتنگ … همیشه غمی چاره کار ما
ابوالمحجن از روکشت ای سپاه … مرا برده باید بدان رزمگاه
که تا من بجویی کمینه … کنم روز برکاروان رستخیز
چو شیران بیزد جنگ آوری … همه کاروان را بجنگ آوریم
ره بازگشت آن زمین سپاه … به پیکار شان آن برافشنده راه
رسیده تراینک آن کاروان … همی تو با روبنه ساربان
چو آنکه روان دید که آمد سپاه … سوی کاروان برافشنده راه
نخستین چو شیران بجنگ آمدند … چو شیران برزم جنگ آمدند
دلیری کند مرد فیروز جنگ … نگون شد خداوند تیغ و …
یکی تکیه برکار و بار زشت … سوی آب … بر روو درشت
چو بوالمحجن از گرد ره در رسید … سواران او کرد تو هم کشید
همه کاروان پس باز آمدند … چو شیران برزم پلنگ آمدند
برانگیخت تازی سوار عجب … ز کلیمی که آن رزم بودی …
امان لشکر سعد خنجر گذار … بولشکر برکاروان کارزار
در آن که روان بیشتر کشته شد … بسر … چو این همه کشته شد
برافشاد مر کاروان زار زشت … گرازان برفتند بالای دشت
سواران همه پس آن کاروان … کشیدند یکسر بر پهلوان
ابوالمحجن آن مالها را تمام … به یکجا ببرد آن لشکر از خواهی تمام
سپه را شگفت آمد از کار او … ز فیروز و جنگ پیکار او
بگفتند چون کشته شد شاه … تو باید که باشی نگهدار ما
سپه را همه در … آوریده … سران را همه سر براه آوریم
همه حکم تو با جان زنیم ایم … بهر سان که فرمان دهی بنده ایم
بگفت ار بفرمان گر آیید سپاه … بپذیرند آیین اسلام شاه
من این باره را زیر بار آورم … زبر دستی خویش پی آورم
سواران جنگی بگفتار او … برابستند پیمان به پیمان او
ابوالمحجن آورد شد در حصار … بران انجمن گشت فرمان گذار
ببین … آتش و آب … که … ب… نکوهش … که
آن کاروان بود گرد حصار … چو لشکر برآن کاروانی گذار
گران بودی آن جمله از کاروان … پران آمدی … گران
همه بی آن کاروان بیکران … سپهری سپهدار پیروز جنگ
وگر کاروانی … بدی … همه کاران … ان بدی
روز … تر … الله … روان را همه از پی آن قلعه
همی بود از اینگونه اندر حصار … همی گفت تا چون شود کار زار
نهان جهان … ازانم … حصاری سکندر بدو ارا نماند
نشد لشکر اگر … و … که روانه … کند بند
خدای که روزی روان … بده … تن و توان را توان …

درست … خبر … زنش … لطف …

خود و او … خورد … گسند … زبان تا بلب نکته دانی کند
دهک را … تیغ افسر ازو … کند … سلیق … جامه و در … کند
فلک را چه اتفاک … بر … بیت … در … سر … سر آن
شب … همین فسر … ار … سپهر … شب … تیره … خشم مهر
فلک … چری از فرقه … شفق … روی از جهر … گوشای …
بدان … که … زوال … گر گوید … لیسه … ابو … ل
…ر که … در خاک افکنده … تا هم چون سکندر بنده …
کنون … تو … گلم … کهن … چنان چون … افکنده …
پس از … او … شب … همی … دان …
دل … راز … بد … ره … را … ازاد دار
چو من باز گردم … لگام … تو … یرب خواهم
که جز من کسی را سپهدار کی … در … باد و مرا … کی
نشانه ایی … آن حصار … سپه را … بر … باب
… … کاروان … بکار … نکو … زان لشکر … کرد بار
همی … دلاور … با او … امان سعد … بی خشم
شب … همین … ویرانه … چو … کاروان خانه
سپه … زان گفت … کام … یکی سوی این … ویران خرام
دلاور بویرانه آمد ز راه … فروزان … روی کشور …
چو از در … ره … بید … ویرا … بید
… ره … تازی … دار … که … زده کرد ویران حصار
… سعد … بیس … بویرانه اندر … کس
شهنشه … بسی … بویرانه اندر کسی … ندید
… ویرانه … فزود … ز … لشکر … عیم

چراغ … و انور داد … دم صبح را … کا … زر داد
رواق … بوزر شید داد … طرب خانه شب … سپید داد
زمین را چو … بگو … چنین جای کردی گشتند … خوش
اکنون … بسی … چنین … پستی ازو … شده
سخن … فلک … بدر … همین … ملک … بگردد
خدا … بس … دانگس … ستون … توانه کسی
بر از … بنده … گر … بشنو … الکار …
… قطار را تیره گشت آفتاب … سر فتنه … فرو … ب
… ای … زمی … باز گشت … چه با … مکی … جنت …
مرا … باید … ز نهی … نوای … زنگه دارش … گزاین
… گشت … گل … بسی گرین … بر پهلوان
علی گفت … پرون آی … بدهرا
چو زنی ازآنجی … اغاز کرد … نخستین یکی کاروان … زکو
همه رخت … بر داشتند … نگاه … راه بر داشتند
… روز شب بی … راه … زمنزل بمنزل برآب … گیاه
همی آمد … ویران … خوش … شهنشه چو … بکن … گوش
بویرانه اندر نکه … ... تست … ته … بس …
کنید اندر … برشده بام … بگرو … ویرانه ها را تمام
سران … بر آو … بگشته … بد … فون … ار … بگشه
بسی … گشته … کره … همیشه … ای ویران بله
… آن … کرد … از نهفت … بر صید … همه … گفت
وزآن … ویرا … بسی … گرازان … پکار بود
بویرانه اند … بسی گنج بود … وز آن گنج عالم پر از گنج بود

۴
بیم الفر باد و سپهر دان

یکی بانگ زد [illegible] باریک [illegible]
کسی [illegible] زندان [illegible] شاد [illegible]
سر و دست و پایش بفولاد [illegible]
[illegible] قنبر آتش [illegible]
لب سوکوارش [illegible] خسته [illegible]
همه روز جنگ [illegible] کرده بود
چو آن گشت مر خاوران را [illegible]
بر قنبر آمد بکردار مست
[illegible] آهنین [illegible]
[illegible] علم [illegible]
یکی دست بگرفت بر دوش [illegible]
بدانگه که تازی دلدل سوار
سپه را ز دلدل [illegible]

که این اسپ را [illegible]
سخن را نه سر بود پیدا نه بن
چو آن اسپ تر رفت بگذار [illegible]
سر شیر [illegible] بکندی [illegible]
یکی [illegible] دیگر [illegible]
بیفکند [illegible] مرد از آزاده [illegible]
تا جز یکی مرد سالار بود
به پهلوی اسپ اندر آمد [illegible]
برآورد [illegible] اسپ پولاد [illegible]

چاپیده او را [illegible]
که تا آورندش بر آن بارگاه
همی [illegible] از بند [illegible]
ولیکن نبود هیچ پیدا [illegible]
تو گفتی که [illegible]
ندانم [illegible]
بکردار آتش برآمد بخشم
چو آتش یکی تازیانه بدست
[illegible]
همه شاه [illegible] خشم [illegible]
[illegible]

نبرد [illegible] دلدل و کشتن [illegible] و طمع [illegible] او

[illegible] پهلو [illegible]
بجز من کسی او را نیارد [illegible]
ازان گفت با بارگان این سخن
[illegible]
[illegible] زیر پای
برانداخ جنگی [illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
تو گفتی [illegible]

مگر [illegible] دلیر [illegible]
[illegible] رندا [illegible]
دل حیدر [illegible]
[illegible] علی [illegible]
[illegible] کف [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
فرود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] یشان کف [illegible]
[illegible] دوزان [illegible]
[illegible]

[illegible] کشید
[illegible] ازو [illegible]
که بر اسپ [illegible] کس [illegible] سوار
برآورد [illegible] دلدل [illegible]
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] کف [illegible]
[illegible]

سخن در [illegible] جای [illegible]
[illegible] برده میدان
که [illegible] بالای سرو [illegible]
[illegible]
[illegible] بباید [illegible]
[illegible]
فراوان بدی گفت [illegible]
[illegible] گشت استخوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآمد [illegible] بارگاه
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible]
چو گفت سالار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلدل [illegible]
بجای تو صد گنج [illegible] بود
[illegible] خاوران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برون آمد [illegible] خاوران
[illegible] دلیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلدل برآمد [illegible]
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible] دلدل [illegible]

یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افزون بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] چرا آمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر
[illegible] سواران [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بارگاه
[illegible] خاوران [illegible]
[illegible]
[illegible] خاوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] دلدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کمان
[illegible] علی [illegible]
[illegible] سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن در میان اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] صد هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران [illegible] مردان جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاور [illegible]

[illegible]

گذاشتن علی ع ذوالفقار و چگونگی آن

شبانگه که از راس مرغزار ... همی زد رست نعلی بپای ...

[illegible]

مرا از کسی نیست امید و بیم
مرا هست جنگاوران صد هزار
از آن لشکر من بگیرند زهای
اگر صد سوار است از صد هزار
بگفت این و روی از پشیمنی
برآهنگ او مرد جنگی هزار
بجست و ببستند آماده
سراپای لشکر بدید و فشرد
زخاور نشینان فغفور نژاد
برون برلبوی قسم شد
بتاراج تالان بیرون او
بیارام دلارام آرامش من

زهر گوشه لشکر انبوه شد
بر الکعت کمین لشکر از بهر جنگ
سلاح از بر ابرش ساز کرد
دلاور از آن گفت کی رزم ساز
زن از بند با زور بازو بود
ازینجا ببند بخت او همی
ترا یار باشم در بیشه و گاه
جهان دیو سوگند یاد کرد
که گر تیغ باره مراد از سرم
چو دفتر لبو کنند او بشکند

چه باید زدن طبل زیر گلیم
همه کردن ایشه کار زار
تو پیدا نه بینی ستون زنهای
بیداشتیم ار دهر گیرد ستور
بپرید که آمد بداند پیش من
بجنبید برادر کهن لشکر یار
در آنکس که پیش آمد او زار کشت
بر انگیخته وانسه از راز
یکی نام مورد بر او خشن قب

اما نا که گوشش منوزت
کسی کوتر شده زخنده بسیج
بگفت از بر ایران سر کلاه
اما گفت بر آشفت از و خاوران
یکی جنبید جنبید در پای او
چو سعد آگهی یافت جنگ آمد دید
بجست از بر درو جنگ آوران
همی دراینده فر مورش
بیلکوش برخاوران ساز کار

ورسادن خاوران کین تاراج

قباد و سپهبد سپه برکشید
زمین از رسه چون یکی کوه شد
سپاه از آن فتنه باید گریخت
در جنگ مردانگی باز کرد
یکی کار ریکار بر خود از آز
بمردان یکی اسپ تیز تک بر
ازین پس به بیمن زخم کیای
تو تنها بسنده و تنها بسیج
دلاور را اول به آتش وکاه
ور سر بود و زیر انورم
از و دوستی دید که آمد به دید

بیرون آمد از شهر لشکر برانه
طغرل و دید کار سپاه
بیاید جلو جسته روی رزو
دل سیر ستایف برد
تو تو چند اری شیر انگنی
بمردان مرد کی با خنجر
که با تو ... از در جهان
بدو کرد سوگند
بر غشنه از شه تا بنده
نگردم زپیوند پیمان خویش
همه بند در نظر او باز کرد

ارشیان چه الفتی سخن
زشود الملک گشت منوزت بسیج
زمین را ... کنی از سپاه
یکی ... برد جنگ آوران
گسیا ... بود جای ولو
سر ... زاهر از جنگ دید
لبی کوه آورد ... کرد
برندان فرست وحش از پیشگاه
رنگ ... موردده ابراز

ازان لشکر کو بیاید براه
بر انگیز لشکر ... او
که آرام ... دل ریش

حیله و لختی ... کاه
... خبرو
بکردار آتش ...
نیاید ...
زن اندر ...
مراهر ...
که ...
بروز ...
نگهدار ...
صلاح ...

بهوشید ستایف خفتان جنگ
به اسپ بتز و اندر آورد پای
بشمشیر پولاد بیماو جنگ
چو خوشان سواران در آمیز رطاع
بیتره سپرهای پولاد گیر
دلاور نه با پیر ستیف کرد
زمین را لوکهی بخون تشنه بود
دلاور شید چون شده اگر گاه
قباد و دلاور نه بجنبید روی
سوی ارکش تیغ شده رهای
سپاهش چو لشکر بکوه
زرتم و دیران بیداد
زترکان یکی نامدار ترک
جفا جوی نام ایلاق بود
برو خاوران گفت بر سالار
همه دل ... تاراج کی
دلاور چون بدز لشکر بدید
بیامد سپاهی چه دریای خون
بگفت ای تیغ ایشان
بجنبید ستایف ... بجهیم
در هر دل ... شود ...
سپه الغتیمی برشان ...
در جنگ آورد ...

چو سرو اندر آمد بزیر پشت
بتاریز مردان جنگ آنک
درخشان شده آینه آب
زخون بر آمد بکردان سپاه
شده بمشه جنگ روز ان
بلشکه چندانکه تا سران
سر از ران بکون
شکست آمد بغلب
دام پرخاشجو گشت پرخاشجو
یکی ... افکند سر زیر پای
تن سر ... غرق خون
همه یاد کرده کار قبا

بهر یکی ... پوشی نزد
ولی چو خشم ... بر و باد
قباد و دلاور بزد ... های
بکردند رزمی بشمشیر تیز
ز کوس ... بر کتف
شتابنده رویی برخم
زمین کشته ... هر سوی
چو از ... سپاه
بچپ راست کردش در آمد سوار
تن ... شمشیر ...
از ایران بر شد نزدیک شاه
دل شاه از ... بجوش

عارت کردن ایلاق

بسر مرد جنگی ...
سر الوزن را بسر تاج ...
بلتایف شمشیر ... بکرید
یکی ترک ... سپه اندر آن
زخم ... شده سپاه ...
بکار ... روی آورد
ناجی بر آمد جنگ
همین ... بمیدان ...
بیازوی مردی بداوند داد

زجنگ ... سپه برشاند
بروی ... از شهر ایلاق گاه
بگفت ای برادر ...
... آگاه کرد و ...
ساب ... اندر آورد پای
در آرزوی چون ...
بدانست ایلاق کان ...
... برادر کاو ان ...
زلیس سر ... آمد ...

بجهان ...
دلاور ... سپه بود
چه آتش برانگیخت ...
بدید آمد اندر جهان
نه تن ... آوران
زمینه ... برسوی
تن ... و در زیر پای
لبی قبا و سپهبد ...
یکی تیغ ...
زبالای اسپ آمد ...
همه داد جای ...
برآورد ... سواران ...
که ... فتح کام ...
برو ... جنگ ... بود
نگر ...
سپاهی که ...
که ...
وگرنه بتاراج ...
رسید ... جنگ آوری
از اول ... گشته
بسی ... آورده ...
شه ... سپاه
... یکی ... فراز

ازو وحشت تن بودی ماو سر / ز افکنده آگنده شد دشت و در
زخون روی صحرا همه شسته بود / تو گفتی زمین ارغوان رسته بود
ز خورشید چون روز بیگاه گشت / دلاور ز جنگ سوی درگاه گشت
دلفروز را اسب کندی گرفت / سوار از بر اسپ سستی گرفت
فرود آمد آن نام تازی لگام / درآمد به تازی شیر کام
ز پیشش بر او اندر آمد سوار / بر او حمله آورد مرد هزار
بر آشفته بازوی سرو بلند / دل میر ستیق شد دردمند
از آن پس که دست مردوان / چو دید آن شکسته گاه از آن توان
دلاور [illegible] بستند / بیاورد ترکان و ترکان به بند
سواران را پیش کشیدند تیر / به بستند بازوی چالاک شیر
چه کوتاه شد رزم پیکار جوی / سواران بنالان نهادند روی
همه هر چه بد زاد آورده گاه / کشیدند لشکر به درگاه شاه
چو دلدل در آن روز که بنگرید / همه مال حیدر بتاراج دید
غمین گشت [illegible] / فراز دشت راه [illegible]
چه شلاق برگشت آن روز گاه / دلفروز را برد نزدیک شاه
گل اندام گل روی گل رنگ بود / جهان لشکر لبان دهن [illegible]
روید لبدار [illegible] شکیب / فرمانده لوان [illegible] دلفریب
[illegible] میر ستیق را کرد بند / بزنجیر پولاد و خم کمند
بزندانش با صد پیل بار داشت / نگهبان بزندان او برگماشت
چو شد کار زندانیش تمام / یکی خادمش [illegible] کافور نام
دلفروز را کرد همراه او / که او را [illegible] بنگاه او
بهو کف [illegible] ایوس / فزود آرایش اندر شبستان [illegible]
از این مه شب اندر شبستان بود / شبستان بر این گلستان بود
برون رفت خادم [illegible] / ببرد آن صنم را به ایوان شاه
چو شب [illegible] دختر [illegible] گشت / گرفت آن کنیزان مشکین [illegible]
برابروی او وسمه [illegible] کشید / خطش غالیه گرد عنبر کشید
چو شب عنبرین کرد جعد [illegible] / بکافور عالم نگه کرد [illegible]
بگفت ای دلارام دل خرگاه / بیارو بیارای خرگاه شو
فرستاده شد تا پدر [illegible] / دگر کجه و سپرده [illegible]
یکی اژدها دید [illegible] / به پیچید بر او [illegible]
بترسید باز آمد باز گشت / از آن ماه آن اژدها [illegible]
بشد [illegible] / چه گفتی [illegible] اژدها [illegible]
سودام شد آتش تیز از / بشد تا کند دست [illegible]
یکی آتش از اژدها بر [illegible] / همه پرده های شبستان بسوخت
برون شد و ران [illegible] / ره داد را و آید بجای
دگر بار بشد خداوند [illegible] / زنان [illegible] مراد [illegible]

چنین گفت دانای تازی نژاد / بیاکنش که این داستان کرد یاد
چنان دلدل حیدر نامدار / برون رفت [illegible] الفقف

دیدن میرزا [illegible] دلدل با [illegible] الفقف زد

سه چشمه مرغزاری اندر گذشت / بچشمه بر جویباری گذشت
به پیشش اندرش مرغزار عجب / ز برگ درختان زمین [illegible]
نسیمی شگفته بهار اندرون / نسیمی ز دار القرار اندرون
ز نورش [illegible] شگفته گلی / سر آشیانه بر هر گلی بلبلی
چو مرغان خوش خوش نوایان باغ / ز رامی و لاله را کرده داغ
سر اندر سر آورده شمشاد سرو / به هر گوشه پر نوای تذرو
سر آشیانه قمری و بلبل بهم / گر آشیانه سبزی سنبل بهم
قدح بر کف نرگس می پرست / لب ساقی [illegible] می بدست
ز گیسو سر زلف عنبر نشان / ز بید [illegible] عطف [illegible] کشان
عروس چمن دست بر روی داشت / [illegible] موی داشت
[illegible] برگ سنبلش قبا [illegible] / ز غنچه بر او تکمه ها [illegible]
[illegible] پیراهنش [illegible] / [illegible] بدست [illegible]
[illegible] زلف سنبل [illegible] / ورق بر ورق برگ گل [illegible]
سمن در چمن عطر [illegible] / به پیراهنش [illegible] آمد
[illegible] سبزه پوش / زبان بسته چون [illegible]
فروزان ز برگ شقایق چراغ / معطر ز بوی ریاحین دماغ
[illegible] / زلال کلاه [illegible]
از استبرق لاله [illegible] / چو سندس بپای درختان [illegible]
صبا بید را [illegible] افراخته / بکون زبری ارغوان [illegible]
بدست سحرگه شقایق سحاب / زده بر رخ گل ز شبنم گلاب
هوا ابر گیسوان پر از آب رو / گشاده چو [illegible] آفتاب [illegible]
ز روی هوا ابر گلنار کرد / فرو شسته از روی گلزار گرد
نقاب گل از غنچه پیدا شده / بر و بلبل مست شیدا شده
ز آرایش یاسمن یاسمن / همه روی پری پیکران در چمن
ز هر سو سر آشیانها کاین هوا / ز روی چمن بر کشیده نوا
چه بگذشت دلدل بران مرغزار / علف و از دها [illegible] الفقار
علف بید آب نگاه [illegible] / در آن مرغزارش خوش آمد مقام
چنین گفت آنکه در مرغزار / یکی بیشه بود [illegible]
یکی شهر آمد بر دامنش / جهان خرم از شهر پیرامنش
[illegible] نام آن شهر آباد بود / که در [illegible] خلقش [illegible] بود
در آن شهر خرم یکی شهریار / یکی نام او میر [illegible] رفوار
سپاه اندر شمار آمدی / [illegible] کین [illegible] آمدی
سزای غلامی [illegible] شمشیر / [illegible] تیغ را نام [illegible]
[illegible] / همیشه [illegible]
به هنگام برگشتن از روی دشت / بران مرغزار آمد اندر گذشت
[illegible] مرغزار / بر او انجمن گشت [illegible]
ببید اندران مرغزار استری / ازو شد بدان [illegible] نخجیری
بیا [illegible] میرزا نهف [illegible] / بدلدل رسید اندران کشت زار
که امروز اسپی در آمد ز دشت / که چشم من او دید [illegible]
گفته یکی خنجر اندر [illegible] / ندیم [illegible]
برون آمد از شهر [illegible] سوار / چو آمد به نزدیک آن مرغزار
بنزدیک دلدل فراز آمدند / ز هر گوشه چاره ساز آمدند
سواری درآمد در آن مرغزار / که بر گیرد از پیش او [illegible]
همه مردم [illegible] / بر آن تیغ پولاد [illegible]
یکی دست دلدل [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
همه [illegible] میرزا نهف رفوار / که بر کرد [illegible] سوار

چو دلدل کمند افکنان را بدید | بکردار سیل دمان بر دوید

[illegible]

خلاص نمودن حضرت علی علیه السلام قنبر را از بند و [illegible]

[illegible]

[illegible]

نباران همیون ... آراسته
دکارو ... نشد و کمر
سپه ... را ... کرده

برونده ... همه ساز ...
عمار ... مود ...
چنان ... ایران کنی آن ...

در رسیدن عادران ... جنگ ابوالعین ... انثای
جنگ رسیدن ...

همه ... پیر ...
پیوسته ... کوه راه
... برکید ... نفته

... مود ... بر ... نای
... رسید جنگ
...

[illegible]

ز لعلش زمین چند زاد
چو خورشید تابان رکیب بگشت
بجایی که خالد شکوه رشید
... بسیار ...
... نکید ... که ...
چو تیغ از میان برکشید ...
... گرز ...
... کارزار ...
دل ... زکف ...
بزرگان چو آهنگ ... جنگ
سخن ... باو ...
عمادالملک ... سوی راه
خورشید ...
رحمة ... لشکر آمد بلند

[illegible]

زتازی سواران صحرا گذار — زنوبان او نامور ده هزار
چو مالک بدان زنگی تیز بست — چنین در دل آمد که آنی علیست
بکردن درآورد گرز گران — بجنبید از لشکر اندر کران
ابوالمحجن شیردل چون بدید — هر مالک بدانگونه اندر رسید
زنوک سنان کرد روی پر زتاب — روان او بر هفت آفتاب
بدل گفت چون جنگ باورم — ز دینم لگو غاب تاب اندرم
بجای گرز مالک بیفشرد ران — فرو کوفت مالک بگرز گران
سواران تازی بشمشیر تیز — برآورد و زآورد کی رستخیز
چو بالا گرفت آتش کارزار — ابوالمحجن آویخت در حصار
سواران تازی بشمشیر تیز — برآورد و خندان [illegible]
بلند اختری و شمشان لشکر [illegible] — ز لشکر دوران زنوع یلان [illegible]
که مالک بدان گرز کارش کشید — رشیده بدین سر اندر [illegible]
چو دانست کاو زنم پرداخته — بیفزود تشریح [illegible]
ابوالمحجن کرد بر [illegible] بود — ابو هم برآن جنگ [illegible] بود
بدست فرستاده پر خرد — فرشته [illegible] ملک برد
یکی جاشنی کاتش [illegible] — بهاد براهیز را بنشست
ازان شربت قند و آب [illegible] — یکی جام بر جلوان [illegible]
بزرگان لشکرش [illegible] — که شربت دیگر که [illegible]
بلب فرستاده داده جام — بنوشید جام بکرد احترام
هم مالک چنان دید شربت [illegible] — جوان ساقی از شربت [illegible]
بپرسید پس مرد فرمان گذار — که فرمان روا کیست اندر حصار
زنابی فرستاده چون دید کو — ندانست [illegible] هم پرسید [illegible]
کمان برنهاده بر خیره خیر — که مالک همیکوید او [illegible]
برآن بود دیگر [illegible] — بپیچید [illegible] روی [illegible]
از آن جنگ مالک روان گشت [illegible] — جستن [illegible] توان گشت [illegible]
نگه کرد مالک بسوی [illegible] — که [illegible] اورش [illegible]
بدان نامبرسم کرب [illegible] — بجز [illegible] نام بر [illegible]
برفشنده ده تن زنوبان او — براون [illegible] ال [illegible]
فرستاده او از پس او نگاه — تن چند او دید کامد براه
از آن هم جانش [illegible] — [illegible] گشت بر دامن کوه شد
چنان نامه داران بیاره [illegible] — زره بازگشته مردان جنگ
فرستاده ازان [illegible] — بتیز و ابوالمحجن آمد چو گرد
رسر رفته گشت [illegible] — گذشته [illegible] کرد
بجنبید ابوالمحجن از کار او — وزان [illegible] جنگ [illegible] راه

[illegible]

در ب[illegible] آمدن مالک ازدر و جلوه آمدن [illegible]

[illegible]

چو [illegible] گرای بطول — [illegible] دید [illegible]
[illegible] بگل برسم [illegible] — [illegible] وشته

همرچه او را بدان سان بدید — [illegible] بعض [illegible]
چو دیش [illegible] — [illegible]
بگفت ای نوایش کل [illegible] — چراغ دل و دیده روشنم
بپرسید ازحیله [illegible] — چه داری جز از روشنی دلی
شد از دین رخ [illegible] آب — هم رسید [illegible]
[illegible] و گفت الی [illegible] — سه روز است کزوی [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] — ندانم که او را چه آمد به پیش
بپرسید از کار او دل گران — بنالید برادر داوران
بپاید [illegible] — که [illegible] چید در [illegible] زمین
همه از خاور [illegible] آورد — همه کافران را [illegible]
بفرمود تا مالک [illegible] — بیاری او [illegible]
برمالک آمد رسول امین — سخن گفت او [illegible] زمین
چنین گفت کای نامور [illegible] — برای تو روشن [illegible]
بخاور زمین [illegible] علی [illegible] — [illegible] بر کشی [illegible]
برانگیز لشکر بیاری او — پیاوار [illegible] او
زرعش [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible] کین
[illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
وز آن مرز شهری [illegible] — وزان نامداران [illegible]
وکیس تن من فدای تو باد — جهان [illegible] خاک پای تو باد
[illegible] بر [illegible] — [illegible] لشکر [illegible]
بپرسم چت [illegible] کار — چه بازی کنه [illegible] روز کار
همی [illegible] وران [illegible] هزار — جا لک [illegible] آورد [illegible]
سپهبد [illegible] — دو داع [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] هزار [illegible] — [illegible] تا [illegible] راه
چو [illegible] لشکر [illegible] — برانگیخت لشکر [illegible]
وزان [illegible] — [illegible] ارزش [illegible]
سه روز اندر [illegible] جنگ [illegible] — ز رزم [illegible] دلش تنگ بود
که [illegible] — چو [illegible] مرز آباد بود
[illegible] لشکر [illegible] کرد — زنجیر [illegible] روز [illegible]
بروز [illegible] — [illegible] برآمد [illegible]
سپاه از [illegible] پروین [illegible] — سپاه از [illegible] بجا [illegible]
[illegible] شد [illegible] — [illegible] عقد [illegible]
درفش [illegible] — چو [illegible] آفتاب منبر
همه [illegible] بهار — [illegible] نگار
بپاراست [illegible] — همه [illegible] جنگ [illegible]
چنین گفت [illegible] — بهر که [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] هزار — [illegible] ازار
[illegible] آمد [illegible] — جهان [illegible] افتاد [illegible]
بسوی [illegible] نگاه — که با این [illegible] داد
که [illegible] رزم [illegible] آمده است — به [illegible] آمد [illegible]
بزرگان لشکر [illegible] — علی [illegible] شد
[illegible] آن [illegible] — [illegible] سپاه
[illegible] کای [illegible] — [illegible] از آن [illegible]
[illegible] آیدم — [illegible] ازوی [illegible] آیدم
زجنگاوران نامور ده هزار — برون [illegible] از در کارزار

بدان تا نمایم هنر روز جنگ | بگردی زیانزدی خود بیدرنگ
دلاور که بشنید گفتار راز | سپهبد بفرمود تا ده هزار
برفتند با گرز پولاد و تیغ | همی کرد ایشان برآمد چو میغ
بکردار علی اندر آمد سپاه | چپ و راست بر روی او بسته راه
بگرز و بخنجر از آن زور دست | بتندی بتندید چو پیل مست
زگرد سواران درانه زمین | برفت از ابر تا قیر سیه رنگ
عدو کوس بنالید کرنای | همین دل بیاورد کفتی زجای
سپهدار تازی چو دیده اشتلم | برانگیخت تازی پولاد سم
عنان اسپ تازی زبان کرد تیز | دل دشمنان گشته شد زان ستیز
بهر سو که اسپ اندر افکند تنگ | بسی گردنان را سر انداختی
سنان نیزه بشکست در آنگه دو میغ | بدست اندر از دست بگرفت تیغ
ببازوی حیدر کشیدی ذوالفقار | کی تیغ دیگر بود پایدار
کشیدی که از قاف کوه آورند | ببازوی بهرام گور آورند
قبایی که از چرم شیران بود | سزاوار آن دست دلیران بود
چو از دست بشکست شمشیر تیز | بالا و سر و اسپ او ریز ریز
عنان تازی تیغ آن نامور | چو شیران بر است همی حمله کرد
سه بچه آتش چون پلنگ | که بهرام لشکر آورد روز جنگ
بکردار شاهی که از تخت خسرو | بسر تیز اندر آید شرزه
گرفتی کمرگاه گردان کشی | ربودی ز اسپ تا زین
بزودی همی زر به سواری دگر | بیفکند افعی نام داری دیگر
چو زین اوفتادی یکی اندر گذشت | بر آن شکوه که روی
دلاور سپاهی بکرد اندرون | سه گرد بر کشید شب یکسون
بزد باد و بر روی گرد بنفش | درفش و طره گرد و تیره درفش
جهان یکسره تنگ در آمد ز راه | زدو دست در آن رزمگاه
علی ابید اندران کپرد از | چو شیری که الم اده بشد شکار
بکردار گردان جنگ و جنگ | نفرمود کس پای درنگ
بجنبید لشکر چو از باد میغ | همه برکشیدند گوپال و تیغ
ببردند جنگ آوران راز | یک حمله شیران آهو زنای
نگه کرد سالار خاور سپاه | سوی ملک لشکر رزم خواه
بگوید جامه لفت سیراب دید | سر کیفی زد راه از روزتاب
فرستاده با مهر اندر زمان | وشد و نزدیک حیدر دمان
چو گفت نزد سپهبد | که امروز شد رزم تیر ما حرام
پیامی چو از روشنت سپاه | بجنگ اندر آریم فردا پگاه
بیابید فرستاده چون باد | پیام سپهدار خاور بداد
پاسخ علی گفت نیک اندر است | بیاد یم از آن سان که درخور است
چو از حیدر جنگ آوران یار است | از او رو خاوران بازگشت
برو ملک آمد همانگه علی | ولی خدا نایب پر دلی
گرفتند هر یکی | بپرسید
سوی پهلوان کرد حیدر نگاه | بپرسید بسیار پرسش از رنج راه
همانگه بخیمه اندر آورد اسپ | ترکیبی که باران سپه
رهایی | زحال سپهر شهار جنگ
چنین داد پاسخ که او در بشت | گفت ده پاید نوازنده ولب
باندازه ارجمند و انیس نام | ترا بر نشانه در و دو سلام
زبان زبرستی | سراپرده و خیمه ها ساختند
زیبی خیمه کرد و پرده سرای | زمین شد همایون چو پر همای
دزای سوی کرانا بنه دستور | سپهبد مالک آمد ز راه

که مر خاوران بسی شکرست | همه خاوران مرد پرست
سپهر کشوری لشکری خاورست | زمین را بلشکر بپا آراست
سپهدار زنگه که جنگش چنانست | که رای تو دانش اندیشیست
تناکین بود هر در روز نبرد | بکرد بلا تا توانی بگرد
سپاه که چشم بد دور کار | نزار افکنی چشمی در آن روزگار
بدستور پاسخ چنین داد شیر | گر آهو نترسد ازین دلیر
چو ما بر کشیم تیغ جوشن گذار | چه یک مرد چه صد چه سیصد هزار
زدشمن برادر جهان هم تیست | دل خاوران بدو نیم شکست
بر او آفرین کرد دستور شاه | همانگه سپهر آمد از کار زار
بیاید بلشکر که خاوران | نشسته جهان جوی چندین سوار
بدستور داده چنین گفت شاه | که فردا چه در جنبش آید سپاه
بهر سو که او روان غضنفر گذار | سپاه از ابی بندیان را ببار
چو پیوند دشمن گسسته شود | علی امکر دل شکسته شود
همه شب در اندیشه جنگ بود | سراز روی بازو جنگ بود
هم صبح سر اپرده لاجورد | بهای کردار آن شعله سیم زرد
چو زاغ سپهر آکنان بر فروخت | که بهوانه صبح را پر بسوخت
بجنبش در آمد دو رویه سپاه | سواران بمیدان گرفتند راه
بپوشید کرسی شب لب تازی | زمین چون سپهر اندر آمد زجای

رزم کردن علی با خاوران

نخستین بنیامد علی بر سپاه | بقلب اندرون شیر لشکر پناه
چه کردی چنین دید بر جای خویش | بیفشرد در سینه پای دلی
ابر میسره قنبر نامدار | پس پشت او مرد جنگی هزار
قرار روی با صد هزار اسپ سوار | بقلب سپه اندرون خاوران
بالای سر بر درفش سپاه | که خورشید را با برآرد ز ماه
ابر میمنه جای ایلاق ترک | بپا دزدی شیر
زمغرب یکی نام بردار بود | که ایدر خاورش نام فرخا برزو
به راست بر میسره جای جولی | نگهدار بجای خود
چو لشکر گزین کیش ای کرد | سپهبد یکی دار جوی کرد
بدو سهد ستاف سر بکوس | به او جنگ پیش سپاه اندرون
بلوز سوی تا تیر باران کنند | کمان را کمین سواران کنند
کی آوران پیش آمدند | بنیزه کمان کینه خواه آمدند
که ندار جنگ آوران ده هزار | همه ناوک اندازه چابک سوار
سواران همه چرخ جاچی جنگ | گشادند بازو به تیر و خدنگ
گنه کرد حیدر سوی بد گمان | کیندان سواران بنیزه دوان
یکی نعره از جگر بر کشید | که هوش از دلیران میدان رمید
ازان هیبت نعره مرد و دار | برونده جنگ آوران ده هزار
رمانده کمان ماز جنگ آوران | فرو ماند بازوی جنگاوران
روایت کند مالک نامدار | که آواز آن شیر الوا سوار
رمیدند اسپان جنگی ز جای | فزودان سوار اندر آمد ز پای
چنین گفت از آنان سیار هوش | که آن نعره بشنید دلدل بگوش
بشهد جا روی | بیناخت چو
بلهر اندر آمد چو شیر دژم | سپاه از نهیبش برآمد بهم
چو آمد بدرگاه | بیفکند بر سر پرده
دلیران همه باز دادند راه | چو شیر اندر آمد بدرگاه شاه

هر آنکس که با کیش او بی‌ورست
بدو گفت آن فخر یلان ...
چو زنهار خوار اندر وی ...
فرو کرد سر تازی تیز گام
از آنجا که بد حیدر نامدار
که دلدل ز راه اندر آمد چو باد
سپر در براورد و تیغ از دو دست
از آنچه تو یادگاری بود
بقلب سپاه اندر آمد چو شیر
بزد تیغ آن ریسمانها برید
جنگ کرکه تو گیتی کشته باز
چنین گفت کامروز روز ...
بکند او ملک ... اسلام ...
بگفت ای جابر این لشکر ...
رسیدند برهم دو رویه سپاه
همه روز روشن شب تیره شد
درخشیدن خنجر آبگون
چکاچاک شمشیر شیران ز دشت
سنانهای نیزه ستاره فشان
ز سرهای یلان در آن مرغزار
چو فرزند حیدر رخش ...
بشد گم کو ... باز گشت
کو از لشکر برزور ... و

تو گفتی که ... شیر ... برشت
... آن لشکر تیز گام
سپهبد چو ... بال ... بدید
مر آن تیغ را همچنان در نیام
ابر جنگ آن لشکر نامدار
... تازی نژاد
گرفت گره زود ... بر میان
که در هر غرش ... بود
ز کشته بکردن ... اکردسیر
سپه را همه قلب برهم درید
تن آلوده از زخم گرز گران
دلیران کاران لشکر بکشت
که شمشیرها برکشیده ز میان
بکردن مر آن گرزه سرگرای
دگر سواران برآمد چو باد
سر و نیزه آن نیزه کی ...
یکی عاطفه بود با آتش و خون
ز ایران یلان همی درگذشت
تو گفتی ... ز ...
تو گفتی کیانا سر آورده ...
ز روی ... تیره در خون ...
بر آن کشته دیدند همی ...
بر آن ... گشته شد ...

نکوهیدن حصن ... از حیدر
ور آن کشوی ز تیغ بگذر ...
بیاورد هم ... ذوالفقار
جهاندار ز روی زمین ...
شنیدم که فرسنگ ده بود راه
چو حیدر ... دلدل ...
چنین گفت کای دلدل ...
... دراز و پای
... آن ... بود
چو از ... کشته ... زواره
... سالار ... سپاه
برفته مردان جنگی ...
که ... آمد ...
ببالای سر برد گرز گران
سپه کرد ... سواران ...
... گرزه ... و ...
بگون ... روی ... بلبل
مغفر ...
همه دشت ... چون ...
همه دشت ... چون ... گوان
شه ... تاج ...
بکردند یاران حیدر ...
... سر ...

بیامد بر ... رفور
سراز تن ببین تیغ ...
... آن لشکر راهوار
... گشته ...
... لشکر ...
کم ... دو ... رسید
تو ... کار ... خصطفی
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

پاسخ بگوید هشتاد مرد
کنه ... گرفته ...
... رفتن ...
سر افکنده ... روی ... دلیر
... چاره ...
...
... سپه ...
ز اقطای ...
...
...
علاء الملک ...
از ... کفت ...
ابر ... ای ... لشکر ... شاه
... کوه ...
چه ... دستور ... تیغ ...
...
...
سرا ... آراسته

بکوه ...
چه ده که آن تیغ ...
...
خدایم گواه ای خداوند ...

گم ...
...
...
...
...
...
...
...
...
اگر کوه ...
چه ...
... لشکر ...
...
...
بر ... تیغ ...

...
...
...
...
...

جو ... حیدر ...
از آن روی ...
...
از آن پس ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

رفتن میر ... و ... قلعه و جنگ ...

...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... ذوالفقار
...
...
...

...
...
...
...
...

ز خود بگذرد ابرو سو [illegible] / که معنی ز صورت نباید بجست
سخن گوی دانا و بینا بود / خدا آن بود کان توانا بود
تو دانا مدانم که دانا نیم / که هر نیک بر به توانا نیم
که راستم بگوی [illegible] / اگر من بگوئی [illegible]
خدا را طلب کار [illegible] / توانا بود و [illegible]
با [illegible] دست [illegible] / چو نورش [illegible] ترا
فرو کار [illegible] اندیشه کن / پرستیدن داور [illegible] کن
زمین [illegible] مردم [illegible] / خدائی که افلاک [illegible]
[illegible] ز بهر داد کرد / [illegible] راسعدن ماه کرد
[illegible] روز آورد / [illegible] روز گیتی فروز آورد
فرستاده [illegible] رهنمای / کناره [illegible] تحقیق و هدای
که [illegible] اوست رسول / ستوده محمد رسول سبیل
دلاور سواری [illegible] / ندارد چرا [illegible] یار [illegible]
[illegible] آن [illegible] / بتازی زبان نام او [illegible]
[illegible] بدیگر سرای / به پیغمبر [illegible]
[illegible] / از این بت پرستی چو آمد [illegible]
بگفت این [illegible] درد [illegible] / [illegible] بود گفتنی [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلش [illegible] ازره کاری / به پیغمبر آیین [illegible]
[illegible] / [illegible] مسلمان [illegible]
بیارست لشکر [illegible] / [illegible] جبه [illegible]
[illegible] / [illegible]
چرا بت پرستی [illegible] کرد / بت نقش [illegible] توانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بت نقش [illegible] سیم ما / چو سودا [illegible] بشکستیم ما
[illegible] / بت نقش [illegible]
هم در خانه بت [illegible] / ور آن خانه جایز [illegible] نماز
[illegible] / [illegible]
خدایا پناه دلم سوی لست / حرم دلی کعبه کوی لست
[illegible] کعبه آمد [illegible] / [illegible]
ز خلق [illegible] کار کن / [illegible] کعبه آورد [illegible]

[illegible]

بروز چهارم [illegible] کوس / برون آمد از بارگه شهریار
[illegible] / [illegible]
بجنبید حیدر نخستین ز جای / [illegible] جشم [illegible]
[illegible] / سواران [illegible]
ابر میمنه مالک نامدار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو افضل که بود [illegible] لوای پدر / بجای [illegible] کاه [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز سوی دیگر خاوران [illegible] / ابر میمنه جای [illegible] بود
پس [illegible] خاور [illegible] / که [illegible] بود
بیامد [illegible] سپاه / بدست چپ لشکرش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] در رزم گاه / [illegible]
که [illegible] / [illegible] سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سواران [illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] سپهبد [illegible] ایلاق بود
[illegible] / [illegible] سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]

جنگ ایلاق و [illegible] ایلاق

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

درخشنده آتش برآمد ز میغ / نهان شد بسی پرده آبنوس
فروزنده خورشید تیغ سندروس / همه برکشیده غرنده تیغ
زبانه کشیده آتش آن بیکران / زبان اژدهای سیمین کرده جنگ
چو شیر ارزه و راستی میشتافت / چو مار راستی برد موی شکافت
همه رزمگه دشت هامون غبار / سپهر و بدو نیزه های سوار
زتیغش بیابان خرقه خون گشته بود / همه رزمگه لاله گون گشته بود
ز رنگش چو خورشید آدم گرفت / شفق وار آن دام فراهم گرفت
برفشند گردان ز روی دشت نبرد / ازان کشتگان دل ازو داغ دارد
لطف با گشتگان شهریار / کم آمد ز گردان ده صد هزار
بنالید بسیار و فریاد کرد / از گردان لشکر بسی یاد کرد
زمانه زند مهری ازاه قهر / مرا داد ارجای یک باد زهر
چو از تیره شب شیر اکرفت / هوا چون دل خاوران تیره گشت
دورویه بجنگ اندر آمد گروه / ترکشی که در جوش آمد ز کوه
برآمد دم ناله کرّه نای / شنونده را دم فرو شد بجای
خدنگ از کمان گرشه می گرفت / کمند از کمین گه گلو می گرفت
بجنبید آن لشکر گران شد شکوه / گرانمایگان کیفی خیمه سوی
همیگشت حیدر میان سپاه / هوا گرد از نعل و لعل سپید
نهنگینه را زرد گشت آفتاب / بجوی اندرون خون همی شد بر آب
سپه با شتابی آمد نیاز / همه سوی خاک کشته بار
بپیچید شار رنج کان سپاه / همه ابر گریان ز غیرت و نوای
ولی خاوران گشت زین درد ملند / بنرد دست از رزمش تنگ بسته
همیگفت زاری دلیران ما / شیر ده سواران شیران ما
دریغ آن نوایی سر گشت / کجا اندر آمد غمی گشت من
زانده نه لشکر کار زار / تهی گشته کجا اندرون شهریار
بدان کاست کامت شبیخون کنم / همه دشت خاور چو جیحون کنم
ز لشکر گزین کرد هشتاد هزار / مر کینه وفتی بیا آورم
سواران جنگی مردان کار

شبیخون کردن خاوران بر لشکر علی

شبی و بر جان دریای قیر / ببزم شبیخون بر آن تیرگشت / بسوی سپاه علی برگذشت
ز گردان جنگی سواری هزار / که خورشید سپاه بهرام تیر / درآن تیره شب بانگ در رزم گاه
بدان کامد شبیخون سپاه / همیگشت با بانگ نامدار / بگرد آن که بران هیبت و بخت
که بر پیش لشکر بگیرید راه / برون برانسکر بکسوی راه / یکی بانگ برزد بلشکر بلند
چنین گفت پس خاوران با سپاه / که آمد سپهدار خاور سپاه / طلایه بکره برآمد زجای
نمانید اثان یکی در برون / بالشگر بروی بگیرید راه / بکوشید این تیغ بر جان بکشید
بجنبید لشکر بنور شاه / مگر پیر افکنده در خاک افکن / ازا گه حیدر نامدار
بگرد طلایه برآمد سپاه / برآمد یکی تیغ ابر و تیر
طلایه بجنگ شبه گروه سپاه / سپه دید کز پس او نیک بخت
که اکنون کاسه بجهد زجنبد / هوا پر شد از بانگ تیغ و درای
همه تیغ نیزه در افشان خشید / بدین گونه تیغ نماند سپاه
بیامد برافکند ترکش سپیر

طلایه بشمشیر بر بند دست / جهان تیره شد روی هامون ز گرد
شب تیره برق شمشیر تیز / کمان بر زکامد علی با سپاه
بجنگ خاوران شد او در شیر / که شد تنگ بر جهان فراخ
چو هنوز شب ماه ازان گذار / ز گرد سواران درآن تیرگی تاز
گمیر کشته تیغ اندر آن شب / چو آن پهلوان بانگ چرم ستاند
چو آن پهلوان بانگ رزم ستاند / چو حیدر جوان رزمگه بنگرید
بجنبید لشکر گاه و به روت / چو از جنگ میدان بکر برین
ز رو پیما بسیار دست / همه لشکر حیدر آباد گشت
سوی باره آمد سری پر ز جنگ / ز بر عقاب بان چابک سوار
چو ماه گرد پر کمان می گرفت / ز زین گوشه و آمد سپاه
پیاده برآمد بلاد و بسا / دو دشت ز بام لرزو کوه شکف
درآمد تیر شیران درآن رزمگاه
فزون سر کوبان از راه / که روزگار خورشید مرد
ازین تیر تیر خون بود رستمی / شیر ز اسب آمد بکسوی راه
که تا بر کشند تمام سپاه / ز دیوان شه بماند نه کاف
بجنبش درآمد هزاران هزار / ز زوبین کسی دست نشناخت باز
فرازان شب بی ای فراز / عمل ... بسیار بار
همه را ز انبرا اندر آنکه تاب / همه دشت خاور را کرد دید
گمان در سپه اندر آمد نشت / فرود آمد آن علی با سپاه
جهان منقوش قرش نیا چو ابر / دل لاله زاران و من کشته
کمان برگ و ند تیر جنگ / گشسته هوا هم ز گرد سپاه
طبل لشکر جان چکر گرفت / ز هم جنگ جسته در رزم گاه
ز بالا پیاده بد آمد سپاه / همه هزار کرد کشت جنگ
الله دو شاه ز خورشید ماه
همیگرد مالک بزرگان / گردی تیغ آسمان بشنود
شب شبیخون بر آن بهم / ز لشکر یکی نامور سو بخواند
بدو گفت لشکر بکیان رقیب / فرستاده آورد سر سوی راه
رسیدند نزد سپاه علی / سپاه اندر آمد چو ابر و میغ
سپه بید تیغ بر دو کشته / چو زنگی شب رفت روی از دو
چو پیدا شد از تیره گی دشت ... / ز کار شبیخون خبر دار گشت
سپهدار اکنون دو رنگ ... / همه رزمگه خیمه پرده بی
ز گشته گرز کلاه کمر / چو لشکر سپه اندر آمد ز راه
برزم اندر آمد ز روی سپاه / چو رعد از هوا بانگ تیر و ...
چو بانگ بر دو لشکر میدان شدی / ز کار روز حیدر میدان جنگ
سواران تازی با تیر ... / ز رزمگه بانگ سواران ...
پراکنده شد مردم از هر کنار
سر و تن بکشت کرد شیر یزدان / شتاب و ز جنگ سران می بود
ولی خاوران شد ز لشکر دژم / بابک گنگ رو روان برخاشند
بر فتن آگه ای و آری سپاه / بلشکرگه آمد بغران ره
بمانند چره ازان پر دلی / اتیغ ز جان آتش رنج
پلیدان بسر دشمن اکنون شدند / سپر بر ز نها و افسر سیم و زر
گشسته بدند هنجه هزار / سپاه ارنسر خفته بیدار گشت
ز جنگ آوران کشته آمد ابر / که دشمن با لیان رها کرده بود
ز تیر کیان کمند سپر / برانگیخت حیدر بیامون سپاه
ز تیر سواران هوا شد سیاه / شنونده را گوش کر و رستی
سو دو سی فلک جگر خون شدی / زره دامن اندر میان او کشت
یکی حمله کرد نبرده کمان / سپاه علی تیر باران گرفت
... باره و مردان کار

چو دروازه آمد [illegible] / بیامد به بازو [illegible] یلی ‖ بزد دست بر دامن آن [illegible] / بیزدی بازوی حیدر [illegible]
دلیران شهر اندرون آمدند / کمر بسته از بهر خون آمدند ‖ وز آن آگهی شد بر خاوران / گر آمد علی با سپاه گران
و زان دم که تیره شد روی شب / بیکبار تیر آمد از تاج گشت ‖ ز دور [illegible] دیگر آمد برون / [illegible] دل از بیم خون
بیامد چو با او سواری هزار / بسر آمد از گردش روزگار ‖ شب اندر لشکر شمار [illegible] / همیشه سپهبد [illegible]
و زان پیروی لشکر مسلمان شدند / همه مردمان اهل ایمان شدند ‖ بر حیدر آمد زن خاوران / تو فرزند با او دلیر مردان
علی المکفله [illegible] / مسلمان شدیم اندرین انجمن ‖ دلفروز را [illegible] بدین راه کرد / بآیین دین تو آگاه کرد
چو اسلام شان بر علی شد پدید / نشان و عقاب به پیکر کشید ‖ به پاسخ بگفته که ای پهلوان / بروی [illegible] خود را [illegible]
بگفتند زان [illegible] / به پیشی برادر فرستاد و شاه ‖ جهان دار جمشید پور قباد / که از خشم جمشید [illegible]
[illegible] / به مرز اندرون مرز [illegible] شاه ‖ ستم با [illegible] خاور زمین / بر ایوان درگاه او [illegible]
چو آن شه [illegible] لشکر [illegible] / برانگیزد از دین و هم سپاه ‖ [illegible] / بجنبید زمین چون بجنبید [illegible]
[illegible] / چو از پهلوان چو از خسروان ‖ همه بندگان اند فرمان پذیر / اگر [illegible] اگر با سپهبد
چه [illegible] که خسروی است / [illegible] سروری است ‖ همه بر در [illegible] / همه بنده [illegible]
که از جنبش خاقان و [illegible] و باج / [illegible] فرستد خراج ‖ [illegible] / [illegible]
بدین [illegible] / بمرز اندرون [illegible] شاه ‖ چو بشنید حیدر [illegible] / [illegible]
همی رفت باید [illegible] زمین / ندانم چه خواهد جهان آفرین ‖ عقاب [illegible] / بگوشم بروی جنگ آورم
[illegible] / بجانم نهاده ره رسم دین ‖ از آن لشکر [illegible] مسلمان سوار / [illegible] ده هزار
[illegible] / [illegible] ‖ [illegible] / بدو گفت [illegible]
بجنبید سپه را ز آباد و بوم / ز دشمن نگهدار این مرز و بوم ‖ چنان کن که از [illegible] داد تو / نخواهد کسی [illegible]
همه شهر برزن [illegible] / بدین داور و دانش آباد کن ‖ [illegible] برگشت [illegible] / بفرمان [illegible] بگفت

رسیدن [illegible] نزد علی علیه السلام و [illegible] آن

[illegible] لشکر [illegible]
همه پهلوانان پولاد پوش

نگه کرد حیدر بگرد اندرون / وز آوان سپه دید [illegible] ‖ بگو قنبر [illegible] رزم ساز / [illegible]
بدو گفت [illegible] دراین رزمگاه / به پیشی یکی مرد ازان سپاه ‖ [illegible] / همی بود با لشکر اندر [illegible]
چو لشکر برون شد بدان روی راه / یکی را زبون کرد او از سپاه ‖ بپرسید کین لشکر کیستند / بدین آمدی [illegible]
[illegible] / [illegible] ‖ که اکنون [illegible] / بدین راه [illegible]
ز گفتار او شد قنبر شگفت / بر حیدر آمد بدو باز گفت ‖ پیاده شد [illegible] / در آمد [illegible]
[illegible] / [illegible] برگشت او ‖ چنین گفت کای پهلوان دلیر / [illegible]
از آنگه که [illegible] ترا دیده ام / ترا از دلیران پسندیده ام ‖ باسلام کردن نهادم ترا / دل [illegible] بدادم ترا
دلم را بمهر تو آمد شتاب / [illegible] ‖ سپاس از خداوند [illegible] / که دیدم ترا [illegible] تن درست
[illegible] / کمر بسته بر [illegible] فرمان وی ‖ [illegible] توام / [illegible] توام
بر او آفرین خواند [illegible] دلیر / که [illegible] دلاور [illegible] دلیر ‖ مرا [illegible] راه [illegible] / زمانه ندانم چه آرد فراز
[illegible] / [illegible] ‖ چو من [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه رنجهای [illegible] ‖ مگر [illegible] سپهر / [illegible] جهان جای کین
[illegible] / [illegible] ‖ بپاسخ بدو گفت [illegible] / که [illegible] سخن [illegible]
چه من [illegible] / من [illegible] زنهار تو ‖ [illegible] توام / [illegible] توام
[illegible] توام / چو فرمان [illegible] بپیش توام ‖ همی آفرین خواند حیدر بدو / [illegible]
همیشه خداوند یار تو باد / جهان آفرین [illegible] ‖ چو [illegible] سپهر آفتاب / [illegible]
بزرگان لشکر [illegible] / بگفتند [illegible] ‖ چنان دید [illegible] حیدر نامدار / که [illegible]
علی [illegible] / [illegible] سخن [illegible] اندر گرفت ‖ بگفت ای علی [illegible] / [illegible] پولاد و گبر

[illegible] علی [illegible] ابو المحجن

ز ابوالمحجن [illegible] / [illegible] ‖ [illegible] / بدین [illegible]
[illegible] و حیدر [illegible] زخواب / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible] سپید [illegible] آب
[illegible] اشتری برنشست / سواران [illegible] ‖ بدو گفت [illegible] سپاه / سوی [illegible] راه
[illegible] / ره [illegible] پولاد [illegible] ‖ زبوالمحجن [illegible] / [illegible]
[illegible] خاور [illegible] سپید / [illegible] ‖ [illegible] سپه [illegible] / [illegible]

همراه او میر ... سوار
شبانگه سواری برآمد ز دشت
... شب تیره ... بهم
چو ... سوار
چو آتش ... جنگ
[illegible]

کمر بست با نامور ... سوار
... گشت
سخن بود اندر میان ...
[illegible]

وز ایشان ... جوی
چنین بود آیین و رسم عرب
... به بازو ... تیز
[illegible]

[illegible]

رزم مالک با دیوان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازان جانوران هرگونه گون … همی آمد از روی دریا برون
یکی [illegible] شیر یکی چون پلنگ … یکی [illegible] پیل یکی چون نهنگ

همی آتش آمد از ایشان برون … از آتش همی آب شد لاله گون
بجوشید دریا بتوفید دشت … زمین [illegible] هوا تیره گشت

نگه کرد مالک بر آب اندرون … از آن جانور دیو کآمد برون
ز دیوان دل پهلوان گشت تیز … بنود آن زمان روز کار گریز

روان را بنزد یزدان سپرد … [illegible] بزرگان ستم برد
گرفته دیوان بکرد اندرش … [illegible] جنگ [illegible]

چو بر روی بزرگان دست برد … نمودی که کینه وران دستبرد
ز هر سو که بازو برافراشتی … ز کشته زمین را [illegible]

[illegible] سراپای بود … بر سینه [illegible] جنگی بود
بیفکند چندان ز دیوان گروه … که از کشته هر سو تلی شد چو کوه

زبس خون کزان کشتگان میچکید … از آن کشتگان خون همی در کشید
همه گرد دریا چنان شد ز خون … که از چشمه [illegible]

دل نامداران پر از تاب شد … که آن چشمه آب خوناب شد
بکشتند مالک [illegible] … بدندان [illegible] اندر [illegible]

کمر بر میان بست سعد دلیر
بآب [illegible] اندر آمد چو شیر

کشتن مالک طلسمات سلیمان [illegible]

[illegible] ساختی [illegible]
چو نزدیک [illegible] رسید

فرود آمد [illegible] را به [illegible]
پیاده [illegible] دست

چو نزد طلحه شکسته رسید … زمانی شگفت اندر و خیره دید
[illegible] … اما لکه [illegible]

سلاحش فرو شد [illegible] … بدو گفت [illegible] آب [illegible]
[illegible] … نگه کن [illegible] دیوان [illegible]

که دیوان ناپاک [illegible] … بره بر نباید که [illegible]
[illegible] دامن آب [illegible] … چو بگذشت [illegible]

چو از [illegible] نزدیک دریا رسید … همه دامن آب برگشته دید
برآمد ز دریا [illegible] دیو … [illegible] برآمد [illegible]

خروشی برآورد [illegible] … ندا آمد [illegible] باد از پس [illegible]
[illegible] … [illegible]

یکی بانگ برزد [illegible] … که [illegible] کردم [illegible]
[illegible] … بگفت این [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] … که [illegible] سعد [illegible] آمد [illegible]
[illegible] … [illegible]

وزان روی لشکر [illegible] … زاندیشه [illegible]
[illegible] … [illegible]

زبس [illegible] آب [illegible] … بگیر [illegible] ز چشمه [illegible]
[illegible] … چو [illegible]

نشسته [illegible] … سخن [illegible] گونه [illegible]
[illegible] … [illegible]

ازان شب [illegible] … [illegible] امشب [illegible]
[illegible] … [illegible]

بیامد [illegible] نامدار … [illegible] نباید [illegible]
[illegible] … [illegible]

کنون بازگشتی به [illegible] … نه اینی که چون [illegible] آسمانست
برین کار [illegible] … [illegible]

بران راه کآمد برون شد سپاه … برانند لشکر از آن [illegible]
[illegible] … سر [illegible] حیدر [illegible]

برآمد بزاری ز لشکر خروش … [illegible] بازار [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] رسیدیم [illegible] … برین کوه [illegible] کشیدیم [illegible]
یکی چشمه [illegible] … [illegible]

چو خورشید [illegible] … [illegible]
[illegible] مالک [illegible] … [illegible]

[illegible] … چو [illegible]
چو [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

نهانش طلسمات [illegible] … همی آمد [illegible]
چو حیدر [illegible] … [illegible]

چنین گفت [illegible] پهلوان … [illegible] رزم [illegible]
[illegible] مالک [illegible] … [illegible]

چو بگذشت [illegible] نزدیک [illegible] … جهان [illegible]
[illegible] … [illegible]

گرفت او [illegible] دلیر … برآورد [illegible]
یکی تیغ [illegible] … ببرید [illegible]

یکی نعره زد [illegible] … [illegible]
چو آواز حیدر [illegible] رسید … برآورد [illegible] برکشید

بر دیوان یکی نعره برزد دلیر … [illegible] شیر
[illegible] علی [illegible] … [illegible] نماند [illegible]

[illegible] ز دیوان [illegible] … [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] … [illegible] دیوان [illegible]

[illegible] … [illegible]
چو [illegible] علی [illegible] … یکی [illegible] رسید

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … چو دیو [illegible] شیر [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

چو آن دیو [illegible] سوی دریا [illegible] … سر [illegible] رسید
برآمد یکی [illegible] آب … [illegible] کشید [illegible]

چو آن آتش [illegible] … از [illegible]
[illegible] … همه دامن آب [illegible]

برآمد یکی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بدر سوی [illegible] تیغ [illegible] … [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] هاتف آواز داد … که ای [illegible] آفرین [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] آب اندر آمد [illegible] … [illegible]

تو گفتی که دریا دران پیچ و تاب | زمین بود در زیر پایش چو آب
ز خونریز پیشش بهنگام کین | زمین بود دریا و دریا زمین

سر اژدر زمالک بپیکر گران | بر آنجا من که ببرد گران
زبس دیو کو بر هم افکنده بود | زمین توده بر توده افکنده بود

همین بر زمان حیدر رزمساز | دل پهلوانان همین را و باز
چو تابنده خورشید بنمود پشت | ز دیوان فراوان و لاد درشت

پدید آمد آنگه یکی اژدها | که ابلیس از و بودی رها

کشتن علی ع اژدهای هفت سر را

زهی شکل ناخوش بینه [illegible] | هوا از دم او پر غبار
ز شوم هفت و ورکی هر یک جدا | نماینده چون هفت گنبد [illegible]

[illegible]

الا ای شیر آتش اندام شد | [illegible]

چنان آتش [illegible] | بر پیچید بر هم سر و پای خویش

هوا از نفس او و تیره گشت | ستاره ز دودش همه خیره شد
بر سید بر گشت از آن رزمگاه | گریزان شده از نفس جان سپاه

نفس مانده آمد بنزد [illegible] | رخ لاله گون کرده همچه زریر
بدو گفت [illegible] پهلوان | چو بود [illegible] کزین سان شده [illegible]

چنین داد پاسخ که نامی گهر | بر بستم بدو همچنین جانور
چو آنما نزدیک حیدر رسید | بزد خنجری بر سر از وی برید

بر آمد فروزش از آن اژدها | همی گفت کای من [illegible] رها
بکشتی یکی را فرستنده من | یکی برده [illegible]

بگفت این پس دم دیگر گرفت | علی را سوی خورشید گرفت
در آمد دیگر ره سپهدار کرد | بشمشیر بر آن [illegible]

یکی تیغ زد بر سر اژدها | بدو نیمه شد پیکر اژدها
[illegible] | یکی زخم دیگر [illegible]

بمرگ اندر آمدش اژدها | همی گفت [illegible]
[illegible] زور [illegible] بر آمد [illegible] | تو گفتی که دریا در آمد بجوش

بر آمد همی جانورهای زشت | که دیدارشان زشت [illegible]
یکی را سر [illegible] | [illegible]

یکی را سر گرگ [illegible] پلنگ | یکی اژدها شکل دیگر نهنگ
یکی زآتش سر و دیگر [illegible] | [illegible] موی [illegible]

یکی را سر گاو [illegible] همچون | فزونتر ز اندازه [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر آن ژرف دریا [illegible] | بگرداند کردان بر آمد [illegible]
همه آتش افشان [illegible] | تو گفتی همه [illegible]

بر آن آتش تیره شد روی آب | [illegible]
[illegible] | هوا دید [illegible]

بر آن آب دامن علی ع ابدید | که از کشته دامن [illegible]
[illegible] | چنان بود که مالک [illegible] راه

چو از خفته آب شد پر شرار | بجنبید آتش [illegible]
چو از تیغ شد آتش افروخته | بهر گوشه شد [illegible] انگیخته

بر افروخت یکسره کی رزمگاه | زبانه بر آمد بخورشید و ماه
[illegible] دریا [illegible] | [illegible] دیوان گره

در آمد [illegible] | [illegible] دیوان [illegible] گریز
ز دیوان گروهی [illegible] | گروهی میان [illegible] کباب

چو هفت [illegible] افروخته | همه دشت [illegible] سوخته
چو [illegible] حیدر جنگجوی | هر آفرین خواند [illegible]

که [illegible] آفرین [illegible] | [illegible]
تو دادی [illegible] | ز دیوان رسیدی [illegible]

بگفت این [illegible] حیدر [illegible] | [illegible]
بدو گفت سعد دلاور [illegible] | نشانه [illegible] راه راست

چنان تیغ [illegible] | برو بندگان سلیمان بگوی
[illegible] | کنم جنگ [illegible]

[illegible] سوی آن [illegible] | فرو رفته باید [illegible]
چنان شد که سعد را [illegible] | بدیوان [illegible]

سلیمان [illegible] شهر شد [illegible] | [illegible]
کز آن مردمش [illegible] | بر آیین و دین سلیمان [illegible]

بگفت این بگذشت [illegible] حیدر [illegible] | [illegible]
[illegible] | بر آن دامن [illegible]

[illegible] آمد [illegible] | [illegible] آب از [illegible]
درو سبزه [illegible] | [illegible]

[illegible] | فرو رفت [illegible] دریای خون
بزرگان همه [illegible] | که [illegible] آمدند

[illegible] | میان میان سعد [illegible]
[illegible] | بر چیده آمد [illegible]
[illegible] | ز اندیشه [illegible]

رفتن علی ع بطلب سعد به بتخانه سلیمان ع

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان مالک با گاهان

[illegible]

شکر بود و دام چشم لبش — مرای مل موق جان عقیقش
دهانش تنگ شکر تنگ دلش — رنگی لب سیمین تنگ وی
ز نرگس ابرو چشمه آب حیات — چو نرگس مستی سر خورده ورش
چو از جعد مشکین گره بگشود — ز دلهای بسته گره بگشود
کلی چهره ... گلچهره بود — برابر ... رخ مهر او
جهاندار جمشید بود ... — ز دیدن لب فرخ فرزاد
جز این دختر اندر کنارش نبود — پسر ... نشانش نبود
یکی قبه از مشک پرداخته — سلیمان ... سر
سلیمان از آن کرده بود ... — که از ... او بر لب گزند
کسی کز ... پرده ... — ... ز نسیم ... فشند
اماندم که ... زره در رسید — امان ... افزون ور رسید
بگیسوی او مبتلا شد دلش — ز ... دام بلا شد دلش
چو شهباز عنقق ... — دلش چون کبوتر ...
کمان ابروی ... — ... زلف ...
رخی آتش ... آب ... — ... سر زلف ... بر او
... — دلش عقل را زیر فرمان بود
... — ... بسته شد
... — سر افکنده ... اندر ...
به بتخانه ... دل ... — نشان ... ابروی ... ناز
چو ... آمد ... جهید — ... بر او بر ... و ...
... آمد ... گلعذار — ... اندیشه ... مدار
همی گفت ... روزگار — ندانم چه ... سر انجام کار
... فراق ... — ... سخن گفت ... شود

[illegible]

ابر درنرس ازروز به بود کار

که دل دلارامش آرام بود

همه نامداران خاور زمین

برون ملک دختر جمشید را سو و جو کم آن

یکی بدادی چه بیدار شاه

کشیدند بر پشت پرده سرا

برون آمد از شهر بهر سپاه

رزم مالک با شاه پور در شکارگاه و کشتن وی

وزان پس بر مالک رزم خواه

چو در کف درگاه پهلوان سپاه

[illegible]

گروهی ما در این بوستان [illegible] | سخن بس که رانند [illegible]
کشنده الم بر الشان بوستان | فرو خفت سیلان [illegible]

سرگذشت علی با پیل گوشان

سپهبد سفید [illegible] | خرد [illegible] آموز کار [illegible]
[illegible] | چه در ظلمت آب حیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن گوی باس که [illegible] | فرو [illegible]
[illegible] زپیل [illegible] | بر این دامن کوه [illegible]
[illegible] | سپه دار [illegible]
سواران [illegible] | برانند اسبان [illegible]
کسی کو [illegible] | [illegible]

طلب نمودن جمشید شاه علی [illegible] و جنگی آن [illegible]

[illegible]

خور و شید لب را فرو ... که
کسی مرد جنگی بر آید ز جای
که اندازه بر باره ... رسید
جهانجوی گردان لشکر پهلوان

داستان بر ستیف و گرفتن قلعه صول

درفش ورقان همی برکشید
خرامید بر دامنه کوهسار
ستیغی که از قلعه صول بود
بر از اندران و جا ... نبود

بپوشیده بر فا ... کمر
... آسمان را زمین شد ...
شب تیره از روز ... سپاه
چه خورشید سر بر زد از کوهسار

[illegible] ایران ... [illegible]

سلطان ... رهنمای
چو ... اندر جهان ...

چرا افکند ... راه
... پهلوان ... سوس

ستودن سلمان ماه گان

جهان ... لشکر ... راستی
نداشت ... کسی روی راه
ستیغ ... کین خشم
... نشستند و ... زمین

رفتن حمزه بنزد سیف و ... بجنگ جمشید شاه و کشته کردن ...

و شدن جمشید شاه ... از عقب سپاه حمزه
امیرالمومنین علی ع کشته شدن ...
بدست حضرت ...

برآنم که نوشاد و روز نبرد | بدین رزم نام اندر آرد بگرد
کو نوشاد جنگی بهنگام کار | فرزن آمد ازو بیچه فرار
چو نوشاد لشکر با موی کشید | بر آن دشت تنها علی ابید
ز بیم چه انگیز و داری سپاه | و امیر گری ز ورگاه شاه
سپه را بسوی در خرسنگاه | بدین جا زبهر تو استاده ام
بگفتند نوشاد کای پهلوان | مرکب به بیدنگ رهنمون روان
وار سر به هیچ بگردان سر | سر اندر نیاری به پیمان من

[illegible]

ورستادن جنیبه شاه ارد شیر ابی قباد را اجنب میر سیف و شکست سیف و رسیدن الامت و قتل ارد شیر

[illegible]

[illegible]

ز بس کشته از تیغ او دشت گون
دلیران فشرده ...
بلنگ اندر آمد سوار دلیر
چو حیدر بقلب سپه راه یافت
سوار و لاور بران سان که ...
نگون شد سر از تیغ شیر ...
گریزان شد از روی میدان ...
سپاه علی از پس ...
فرود آمد آنجا سپهبد دلیر
پی پایمال بر اندازان رزمگاه
چنین گفت حیدر بگردان کین
کنون رفت باید پیر گشتاوه
فرامید باید بران رزمگاه
ور آنجا رو همه لشکر او دلیر

چو دریا زمین موج زن شد نگون
زمین گشت بر گاو ماهی گران
بر آمد ز ما لشکر او دلیر
سوی اردوی سپهبد ...
عنان را بچپ پیچ از روی ...
بمانند گرد از آن جایگاه
بر آمد چون اژدهای دمان
شد اندر سراپرده او دلیر

جنگ رزمی پر سیف و آوردن خاوران ...

رسیدن ... دشت خاوران ... جواهر ... دشت آن ...

اندرستایش و مفاخر ... علی ...

داستان ابوالمحجن از ستیغ دژ افتادن بحجره ای مردان و کند شدن آن آزاد تن بغیه ستیغ و کشته شدن کوتوال حصاری

کنون آمدم بر سر داستان
چه بو المحجن شیر دل با سپاه
یکی راه جور که او را به پیش

سخن گویم از گفته راستان
جدا کرده راه از سر ستیغ راه
بیابان سختی زاندازه بیش

هیراند با ریخ سختی سپاه
بروز دهم دید دشت بزرگ
همی در جهان گاه سر بر کشید

چنین تا بدان گه که ده روز راه
برون تا رسیده پی پیش گرگ
ز ریخ بیابان ز راه و درازی

نبی داد ازان خوردن بتر جه
نیا مد ازان مردمان جز گزیر
فرو شد سر جنگجویان بگرد
بخاک اندر چه پیشه ز راه
بسی بود ما نها به آتش نهاد
که فرجام تلخ ازین بهره شد

ز بس کشته کافکنده در هر گاه
مر آن کشتگان جای بر دا حسته
بیا تا به پیش توش سب
بیا شوب ز آشوب سر مدام
نخوردی که بخواره و جام کار

واپس دیدن ابوالمحجن حوض ... شاه هم سر و دلداری دادن بهرام او را از ننگ ازد در ...

[illegible]

مر او را سواران منشور کوار / سوار اندر شهر جهرم سپهدار
بفرمان ما کوه را زنده سپر / ببندیم چون کوه آهن کمر

در آری بفیروزی دستگاه / برانیم با هش چو در سپاه
وار لشکر شد از لشکر ای جم / بگوید که کردنان پای من

بیاید سوی مردی بکران / بگویم بگو با مهتران
بگفتا این آمد هرون از حصار / بآیین رعش برارار کار

چو لشکر مالک اجبر پلنگ / سپدار او بنیزه بر پشت تند
در آی بجنبش در آمد سپاه / سوی شهر جم برافرشد

چو مالک بیامد سوی شهر جم / زهر دو فرازست کوس علم
ابو الملجن لشکر آتش بیامد / جهاندار مالک سوی شهر

[illegible]

[illegible]

من دست باروی مهتر نای
همه روز دیگر روز ... کار
[illegible]

فلک را ... جادوم ... ی
... بر آید به سر ... سوار
... پس لشکر جنگ خوار
سلاح که بسته ... در مرد
[illegible]

اگر جمله گرد و سکم در مصاف
دل ... زین ... ی ...
برو چار صد مرد جمع آمدند
همه یاران ... گرد و گفت
کنون چار صد اشتر تیزگام
... ترازین کرده
... جنگ صلاح ...
[illegible]

یکی گفت من پس بوده ...
... خاطر آزاد گشت
[illegible]

رفتن ... حسب ... و سپهر آن ... و مسلمان گشتن ...

[illegible]

[illegible]

رفتن سپهر عمر امیه را ... خاور زمین ...

[illegible]

بدان رفتن آیین دیگر گرفت
وزیر ... چون حسد ... گزاد
یکایک ... بنزدیک شاه

گفتگوی علیان منجم و غضب کردن جمشید شاه ...

سپاهش ... آمدست
... مرغزار
نگه کرد ... ای زن
ندانیم ... آمدست
سپه ... پنجه هزار
بدان ... بود انجمن
[illegible]

آمدن عمرو امیه از پیش پیغمبر صلی الله علیه بنزد حضرت امیرالمومنین علی ع

رفتن عمرو امیه بلشکرگاه جمشید شاه و وزدن باغ او

رفتن امیرالمومنین بکوه بلور و تاراک کردن ...

آگاه یافتن جمشید شاه از کار عمر امیه [illegible]

پس او سواران بسی تاختند / کس او را ندیدند [illegible]

زبان برگشادند کای شهریار / زمانه مبادا ز تو یادگار

یکی چاره کار او را بساز / ازین پس یکی کینه گردد دراز

شگفت [illegible] / چو او کس ندیدیم نشنیده‌ام

اگر شهریاری شود تیزکام / نماند یکی [illegible]

بدانش یکی چاره او بجوی / [illegible]

که در جنگ این مرد را یار نیست / [illegible]

[illegible]

رفتن گردیه دیگر باره به جنگ [illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

والی [illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

لشکر آرای دو سپاه بگاه جنگ بهو

زانبوه لشکر زمین و زمان / زمین گشت کوه و درفش
ز گرد سواران ... / ز آواز پیلان پولاد پوش

[illegible]

[illegible]

همه جوشن و تیغ و چاچی کمان / ابر میمنه ... رزم ساز
که در جنگ او ... / ... قلب ... سپاه
هوا شد ... / ز گرد سواران و آواز کوس

جنگ [illegible] با بهو و [illegible]

که هم گرز ور بود هم نیزه دار / حمایل یکی تیغ زرین ...
تو گفتی که دارد ز پولاد تن / ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برداشتن عمرا پری خود سو بصورت زنگی و کشتن شدادیه

[illegible]

کنون با هژبر دم اژدها جنگ
همان خلعت ... شهریار
بدست یکی نوذران ...
...

بیامد یکی اسب ... ستام
تنم را بدیبای رومی بپوش
...

بیامد ... جیدر ...
...

رفتن عمرامیه شب بجنگ کاموس شاه

افتادن [illegible] امیرالمومنین و مسلمان شدن

بیاران حیدر بجنبید زود
علی گفت پیش آی جنگی راز

ز آب و بیران ما سوی دشت
ز اسب و حربه چه داری نشان

خروش اسب از گنبد بیابانگی
سر آسنبوغ ینشت جیب وکرد

رزم علی با مالک و ابو المحجن ثقفی هول و کمین کردن
کفار بر ایشان

یکی امروز چون لشکر آمد فرو
سیخ ازین قولی بکشته اند

کهٔ چو نیمه شد مرد همچون هژبر
نماندند بر جای کاغذ بگرد سوار
دلیران جیدر سر فراز
ز ابر سیه اوفتاد درز بر پی
ابوالمحجن با یک دیگران
چو جیدر ببیند که آمد زدست

جدا رفتن امیرالمومنین ع از لشکر خاوران

چنین گفت سالار لشکر شاه
که با یک جرچه سوی جمل رانده
که آن آگهی از کی یافت شاه
نزدیک شاه این فرها که راند

[illegible]

صف آرای لشکر و میدان داری ابوالمحجن

بر آمد ز دهلیز هر دو سرای
هوا تیره گشت از درفش سپاه

[illegible]

[illegible]

جنگ شهید ابن کاموس با ابوالمحجن و کشته شدن

[illegible]

زِ اسب اندر آمد و آورد کُش نگون
چهارم همان بود بخت زبون
برفتند گردان خاور زجای
برآمد غریوی بمیدان جنگ
میان سپه اندر آمد خروش
کشیده وز آن گشته گرد آن ز بام
چو حیدر بدید آن سپاه گران
ز گفتار آن نامور سی هزار
به حمله غازی و دلیر سوار
بکینه بیامد بمیدان کرده
برفتند مردان حیدر ز جای
غبار سواران همه آن شب
عنان کمر نیزه بر خون فلک
ز فلک بند فلک میشود
ز خون سیل چندان روان گشته بود

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن جمشید شاه بشبال جادو [illegible]

نوشته از عنبر و مشک
چو خواننده نامه بیشاه داد

قلم راند بر روی کافور خشک
سوی جمشید جادو ی ازبارگاه

که ما را ز دشمن چه آمد بسر
سرافراز را زور [illegible]

بپای زمین سوی شبال بر
از ایشان [illegible]

برانگیز و آتش ز دریای آب
که چون من بگیرم [illegible]

رفتن عمر امیه به بنگاه جمشید شاه

سر تیره [illegible]

بستن عمر امیه جمشید شاه و او یافتن عمر امیه نعل دلدل حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب [illegible]

بسوی سراپرده آمد ز دشت
که دیگر نگوید جز به سر [illegible]

بگردان لشکر [illegible]
چو رایت نگون [illegible]

شب تیره تیغ ستم برکشید
در باغ نیلوفری لاله رشت

آگاه شدن لشکر از بستن جمشید شاه

سراپرده شب نگون [illegible]

چو شب جوی [illegible]

سراسر بزرگان خاور زمین
چنین گفت جسرو که من بشنوم
غرامنیه بداری ی فــ[illegible]
سگهنشه و نشام بکاراب
بیاب اندر آمد جهانرا بسوخت
ز نعل ستوران بر اندام خاک
برآورد گرد از هوای ر[illegible]
عقاب یلی کرده سرکیر
سواران خاور بر آن رزمگاه
نهیب ایزدون جسدار شیر دل
بدست اندرون دسته الافغان
ابر میمنه ماهک شیر مرد
هلال شیردل غیز رزمخواه

[illegible]

علم در هوا افراخ و دامن کشان
ابوالمعجن کرد بر میسره
چو صف سپاه علی گشت راست

همیکفت بر دار روی سپاه

مصاف کردن ابوالمعجن با لشکر کفار

ازان هر دو لشکر گزیده سوار
برآمد بجولانگه کارزار

روانت چنین گر اندر است
که کای ای باد کرد کرام

ز آواز خاور هم آورد و آورد
تو گفتی زمین را آتش دید جرم

[illegible]

جنگ کردن حبشی و خصم با حضرت ابو المحسن

[illegible]

[illegible]

برانداز اورا ز روی زمی
چه بحر و چه کشید رخشان کلاه

رسیدن شهپال جام به درگاه شاه خاور زمین

نهر بیاو که گوئی پرسی جز
که برد کت میدان به اد و بهر
یکی لشکر آمد چه خاور و بار
اگر راه بائی بدر بست آن روان

[illegible]

گروان من بهادم دریغ کار بی
تا آن دیده چه در از او باشش
ازین روز تا روز کار اندکی
تهی گرداندی افسران کلاه

گفتار در بعضی مقالات و نصایح کرده

کسی که عمر از اصل درگذشت
تو بیرون چندین جوان میرود
تراچون نباشد دل اندر نشک

[illegible]

[illegible]

احوال سعد و قاصی از تنج راه و جنگ او با جهود ... و حمله که سرگذشت او

[illegible]

[illegible]

سبب امدن خالد القلعه جار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسیدن خالد بدر لشکر اسلام و قتل قرة

[illegible]

[illegible]

شکایت جستن ... پیش شهبال جادو از دست عمرامیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز نیزه ز چوب اندر آید سنان
بر افشانده مهره کمان زه جای
[illegible] بیک برزد به ایشان [illegible]
[illegible] چو اشنید اندازه می
[illegible] که اینده زود [illegible]
[illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] آن زمان کرد روی
چنین داد پاسخ به مردان کرد
پس آن جاماسب و آن [illegible]
بر و گفت [illegible] گرامی [illegible]
چنین گفت [illegible] پاسخ [illegible]
غلط کرد اسفندیار آنکه کرد
بفرمود ایران که ز [illegible]
برشید [illegible] رسید [illegible] که [illegible]
فرستاده [illegible] است اسفندیار
زبان [illegible] که آن جاماسب
[illegible] که دیگر نداند [illegible]
سپهبد سواران بکردار [illegible]
فرستاده چون [illegible] رسید
غلامان [illegible] و دون [illegible]
[illegible] زان سپهبد رها
غلامان [illegible] در چنین آمده
برآمد ز درگاه جاماسب خروش

فزایش [illegible] آرید شاه
[illegible] روی دیگر گونه رای
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] آگهی
[illegible] بود که دارم [illegible]
که آن جاماسب را [illegible]
بر و گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible] درگاه [illegible]
سزاوار زنان [illegible]
کای [illegible]
نباید کسی را [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] زنگ
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] بوده است آنکه [illegible]
بگفتم [illegible] روشن روان
[illegible]
شهبال جاماسب [illegible]
[illegible] ابر در [illegible]
[illegible] هیچکس

[illegible] برسان [illegible]
[illegible] اسفندیار
کجا دید گفت ای [illegible] افسران
[illegible] برآن [illegible]
[illegible] بودی [illegible]
[illegible]
[illegible] مرد و [illegible]
بگفت ای سپهبد [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] کاری نماند است [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
چو در روی ایشان نگه کرد [illegible]
بر و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ازو است [illegible]
[illegible] بشنود [illegible]
جهان [illegible] باید [illegible]
ز شهبال جاماسب [illegible]
[illegible] اندر آوکنده [illegible]

جنگ شهبال جاماسب [illegible] و شکست [illegible]
لشکر [illegible] از
[illegible]

[illegible] نهادند سر [illegible]
[illegible] روز کار
[illegible] کوه ران
همه بنده جاماسب [illegible]
که او [illegible] دارند [illegible]
[illegible] علامت [illegible]
کنون [illegible] مردمان [illegible]
که او [illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible]
چه اندیشه داری چه در کار [illegible]
[illegible]
[illegible] کوی [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] بر [illegible] که
[illegible] بدروی [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] برآمیخته
که شهبال [illegible] از [illegible]
که [illegible] چون آمد [illegible]
دل مرد جاماسب برآمد [illegible]

از آنکه شهبال جاماسب [illegible]
بگفت این هم [illegible]
[illegible] آن [illegible]
یکی [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] جمشید [illegible]
بگفت ای [illegible] الست
بخوانید [illegible]
[illegible]
شهبال از آن [illegible]
چو بشنید جاماسب [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن پس چنین گفت شهبال [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
بگفت این [illegible] آواز [illegible]
سپهبد برون آمد از [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] نامور
[illegible] چنین گفت [illegible]

درآمد [illegible] شهریار
[illegible] باز کرد
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] آمد بکردار [illegible]
[illegible] سپهبد از آن [illegible]
بسوی غلامان [illegible]
چگونه [illegible] بر شهریار
دلیران همه [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
همه [illegible]
[illegible] جاماسب [illegible]
همه [illegible] باد
همه تیغ [illegible]
[illegible]
که [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] زره
[illegible] آهنین
[illegible] کلاه
[illegible] و بر [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]

چو شهبال را [illegible] دید [illegible]
از آن پس بگفت ای سرافراز [illegible]
چنین داد پاسخ که آری [illegible]
برون آمد [illegible]
[illegible] واندر [illegible]
بفرمود تا [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
[illegible] گفته [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] گفت
ازین [illegible] که من [illegible]
[illegible]
سپهبد بسوی سپه [illegible]
[illegible] کین [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
بسوی [illegible]
[illegible]
[illegible] کشور [illegible]
[illegible] سرا [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] بسوی [illegible]

[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] فرو [illegible]
[illegible] آینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
که نه روز آرام دارو [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] داده [illegible]
[illegible] همت [illegible]
[illegible] سپهبد
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جایگاه
[illegible]

برانگیخته آیینه گرز گران
برگشته جان کن همه روی دشت
ز تیغ تو سیماب لرزان شود
تو ای شیر شمشیر [illegible]
وز آن بروی گردان [illegible]
سپاهی بکردار [illegible]
نخستین از آن جاوان ده [illegible]
هوا شد بکردار دریای [illegible]

[illegible]

[illegible]

خدمت دادن ابو المحجن [illegible] و صلوکان

[illegible]

زنگهشار او ماند چون شد شگفت
عرو دو آمد از خشک بود دلیر
بدو گفت کز لشکری [illegible]
چنین داد پاسخ که در رزمگاه
زمین گشت بر من چو دریای آب
برین [illegible] نعم [illegible]
چنین داد پاسخ که اینجا بدو
بیا تا بهر ایم ازین جایگاه
بدین کار بسیار کنیم کام و [illegible]
همه دشت تا در ربا آورم
به بخت از آن سهل [illegible]
ندانی که از بودنی چاره نیست
رها ده مرا هر چه پیش آورد
گذر کرد شاهی [illegible]
کسی بود جای بر چشم [illegible]
بدو گفت کای مرد فرهنگ رای
بگفت این هر یکدیگر را گذر
بیامد هم اندر زمان عمر پیش
بپرسید کز لشکر [illegible]
سواران تازی خاور سپاه
علی گفت چون لشکر اندر دم گاه
چنین داد پاسخ کزین چند بار
شدم تا به پیشم لشکر کار است

هم اندر زمان نام یزدان بگفت
بر حیدر آمد سر از جنگ سیر
همه چشمه بندی جدا کرد آب
چه با هم بیا گفت چنین شتاب
تو گفتی سری غرق دارم [illegible]
بدیشان که دیدی تو ای شیر مرد
یکی از خیال بر گشت راه دشت و
به هم تا نبود یکی [illegible]
مگر آن سپاه را کنم نام [illegible]
جهان پهلوان [illegible] آورم
که آتش شود کار و دشوار من
خود راه و این کار پیش او [illegible]
بپرسید که [illegible]
که این رفت آن نیز هم [illegible]
مگر چون [illegible] بر [illegible]
نگهدار باید [illegible] جا خدای
گذشته دم و لاور سوار
که تا باز دانند [illegible]
چو داری کزینها ندارم اثر
گریزان برفتند از این رزمگاه
گریزان شده اندر زمین خاور سپاه
بجستم [illegible] میان کنار
توانم نمودن ترا راه راست

شد آن آب از چشم او ناپدید
بپرسید کان آب دریا چه بود
بگفتم چو پیش آید [illegible]
یکی جوی [illegible] افسونگری
کز آن آب گشتی [illegible] شد
بدو گفت پس حیدر نامور
چنین حیدر شنید این چنین گفت
بگفت ای سپهبد برادر بگو
زمانی بگویم ز هر سو نشان
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
چنین می شنید آمد از روزگار
بر او آفرین خواند حیدر [illegible]
از آن آدمی نام [illegible]
خود [illegible]
چو بوالمحجن [illegible]
علی [illegible] شد که او [illegible]
بگفت ای علی [illegible]
[illegible]
را چون [illegible]
[illegible] ترا [illegible]
چو حیدر بدین گفت پاسخ [illegible]

[illegible] ایشان که روی زمین را بدید
که در چشم من آب دریا نبود
فراموش مکن نام [illegible]
[illegible]
مرا نام [illegible]
که [illegible]
بدو گفت ای مرد [illegible]
که من [illegible]
بگویم [illegible]
که تا [illegible]
مر [illegible]
که از [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که با مردمان مردی [illegible]
جهان آفرین رهنمای تو باد
سپهبد ز لشکر که آمد [illegible]
که او [illegible]
چنان شد که کسی [illegible]
[illegible]
رسیدن [illegible]
برخشم [illegible] ازین بارگاه
بدو گفت [illegible]

نواکوبی ۱۲

تو اکنون برو تا بیاید سپاه
چنان گشت لشکر ز کردار [illegible]
[illegible]
گشته کار در زیر [illegible]
بعهم عتبه علی گفت [illegible]
ز لشکر [illegible] در [illegible]
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] او
[illegible] آن [illegible] ازان رزمگاه
[illegible]
[illegible] سوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] توان
چنین [illegible]
[illegible] چون شد سوار
[illegible] جز

[illegible] ایشان [illegible]
سر از [illegible]
[illegible] بود
[illegible]

چنین داد پاسخ که فردا برم
[illegible] آورم
برون آمد از پیش حیدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر جاماوران [illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
[illegible]

[illegible] آن راه او
برفتند پس علی [illegible]
هم حیدر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

جنگ مالک اژدر با جاماوران و جلوه گاه آن

بیابان خاور [illegible] برم
همه [illegible] آورم
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان پهلوان [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]

سپه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به [illegible] ابوالمحجن [illegible]
که تا [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
رسیده آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیدن ابوالحسن بگلشن و دیدن گلندام

چه آمد الپ ارسلان بارگاه
چنین داد پاسخ آنگاه او را اله

[illegible]

شده رشک چون در گذر شیشه | برانگیخت لشکر به بهبود و سپاه
زده هر یکی خیمه بر سیه | چه مینو در و مرغزاری چه بید
خوشی خرم آبهای روان | شکفته گل نرگس ارغوان
هوا ... سبزی آراسته | سر آورده رهم شکوفه ز اروس
گهی سنبل را داده از نو نوید | رسانیده کز سرو آزادی نشاب
خود را هوا از هواهای خوش | بنفشه سر زلف دست ...
سمن راز سفید آب بود | سر زلف سنبل به خوش بوی بود
زداده و بلبل خوش آوازتر | مگر با دو راهی داور بود
بگردیده بر دامن جویبار | ز ... بلبل بر سیل لشکرگه
سراپرده غنچه بر هر کنار | چنین گفت با ... سرو آزاده
عنان را به سرو سهی تاب داد | پسندید خرامان بپای درخت
... گوشه بنهاده ساز بنزد | یکی غوطه را بر میان ... جست
نی خوکه خسروانی بجای | طرازی ز زیبای چمن تازه شد
که آرام دل زان دل آرام بود | برون آمد آن نو شکوفه به باغ
فروشسته گل از نجابت روی او | چه گل روی او دید خجلت شود
از اندام او نازکی وام داشت | سر افکنده در پیش نرگس ...
از و درد دل بر دوای ... بود | قدش سرو آزاد و از بیش داشت
که از غمزه در شست او تیر بود | چه ابرو کمان ... بر آن ...
که بر چشم زابرو کمان کشیده | رخ زلف چشم قد آن صنم
که گشت روی چمن سمن | لبی رکن جعبه لولوی بود

نخ طرز قضا ن نو خواسته
روان آب جوی ها با آرام بید
چمن با نوا از نواهای خوش
رخ لاله از رنگ گل آب برد
زنان بید گلبن طرب زتر
همه دامن چشمه مرغزار
سوار اندر آمد در آن مرغزار
پیاده شد از اسپ آب داد
بسیج ازبر خوش بار کرد
بشنوید آن گنه دل گشای
در آن جمله سرو گلندام بود
برآمیخته سنبل از موی او
سمن را خجالت ز اندام داشت
مگر چشم او روضه حور بود
مگر نرگس چشمش کمان گیر بود
رخش تاب زلفش از آن مشکبید
سمن از دهانش حکم زبن

ادم آواز قمری کبک تذرو
درم بر زمین ریخته آفتاب
ز سنبل صبا بر سمن عطر بی
هزاران خوش آواز قمری کبوتر بود
که بر آب شکل زره میمون
زهر سوی پیدا راسته فرسنگ
سروش نکویم راه بپرد
فراز یکی چشمه ... رخت
به آب اندر آمد سر و تن بشست
خراج همه روم و چین یافته
تو گفتی چراغ شکفت ... لاله زار
ز روی ... کمان در دید
کز چشم بد آن چشم خواهد رسید
لبش چه نمکین شیرین خنده بود
رخ از چه مشکین زره داشتی
گل سنبل سرو نسرین بهم
... قوت سیلی کم ... بود

بگی اخر

لب بر خنده بر آن کش ... رفت | خم گیسوش چون ... برفت
جو ... شوره ... که بود | نیارست ... دانش شنود
ز ابروی او زلفش ... | چه از ماه تابنده شکل هلال
رخ چشمش فرو مانده نرگس شکفت | که بر عارضش لاله ... شکفت
چو آن گل به عارض نقاب افکند | ... گل در آب افکند
خط و خال او دانه دام دل | بجویی دلارام آرام دل
اگر کوچ از زلف او ... | ... زلفش ...
گلندام گفتی ... | بنام او گلندام گلشن بود
... روی ... | ... افسری بر سرش
چه از زوای ... | کذر کرد بر دامن چشمه سار
ز آسیب آن سرو سیمین ... | ... روان
ز خندیدن چه دیده ... | عذار دل ازو ...
شکر لب ... | که چون من نباید ترا یار جفت
خدایا تو ... رسول خدای | برسم ... دیدار ...
چه دانی ... او | بسر چه دانی تو آیین او
چه خوابی که بیدار ... | برش ... بیدار ...
هلال فلک ... ابروی او | شب عنبرین ... موی او
قدش سرو سیمین و گل بار او | خطی ... از او
چو ... خوشبوی ... | خوش آواز ...
سر او ... سرو ... | سر افرازیم ...
بدو گفتم ای شمع ... | ... روان
... کراه ... | ... از آنجا ...
... گفت ... | روان ...

قر طوق در گردن از عنبرش | شکر چاشنی ... لعلش
لب چشمه ... زلفش عجب | شکر بود با ... مهتاب
راند ... ابروش ... | چلو ... کج اندیش ...
حب چون ز لاله ... | حریف گل ... آغاز کرد
چه سنبل بر آن سرو سیمین ... | دیگر سیب ... طراوان ...
خم زلف او مشک ... | در آورد از مهر ... حلوی
تر بالاکش ... سرو ... سمن | نو گفت گره ...
بدین ... | ... نگاری ... اخری
همه ... | فروزنده چون شعله آفتاب
ابر ... آفتاب دامن ... | که سرو خرامان بدانگه رسید
... آن ... برگزید | که در ... آماده ...
با آواز گفت ... سرافراز ... | ... سوگوار ...
بجویی چنین طاق جفت توام | ... جفت توام
بدو گفت ... | که ای ... حور عین
... دیگر ... | ... امشب بخواب
... سرو ... جان ... | بهار ... آمد
فروشسته ... سنبل ... | ... سنبل ... آفتاب
چنین منورتر ... | فروزان ... نور ...
چه ... | ... آفتاب
... | ... بیم ...
چه ... | ز تو ... آموختم
... آشنایی بود | ز روی تو ... روشنایی بود
که فردا چه خورشید گیتی فروز | زند خیمه بر کشور ... روز

درین کوه آید ز ره شور بخت / چنین رانده ایزد قضا بر سرت
بر و ده بر این چوب بار / سروش بگوید ز کار و غبار
ترا او بود سوی من رهنمای / برای آشنان چند روزی بپای
ابو المحجن گردم نام حبیب او / بروز شماری تمام است او
رو تا بال مالک در همه فراز / [illegible] ایمن نگشته سوار
بدو گفتم ای مایه راستی / دلم را بمهر [illegible] استی
چو بشنید او را ز [illegible] / دلش زان آشنایی [illegible]
که سر ترا سوی من ره نمود / بپرداخت با من سخن آنچه بود
چو علی سخن گفت [illegible] شنید / همانگه شد از چشم من ناپدید
سوی کوه که [illegible] / [illegible] منزل ز [illegible]
به پیش تو [illegible] بدیدم همی / بر خود کسی را ندیدم همی
آب [illegible] مرد [illegible] / زبان بسته [illegible]
چو این داستان رفت [illegible] / ز سر [illegible] پرده شد هوش او
در آن چشمه [illegible] / بصد دل شد آگاه [illegible]
بگفت ای [illegible] خوب روی / بیکباره گستاخ با من بگوی
همه هرچه گفتی مرا راست بود / جهان آفرین را چنین خواست بود
بگو تا ز نسل که داری گهر / نژادت کدام است و نام پدر
بدو گفت [illegible] / [illegible] شهریار
ازآن روزگاری [illegible] / ز پرده برون راز [illegible]
[illegible] / [illegible] زگیسوی [illegible]
چو گل رخ سخنهای رفته بگفت / رخ پهلوان همچو گل بر شکفت
برون آمد از چشمه [illegible] / وزان چشمه [illegible]
[illegible] سر و رخ [illegible] / بپوشید [illegible] زره
بدو گفت گلرخ که ای پهلوان / [illegible] دلم را روان
بسی راه [illegible] / کنم تا که [illegible]
بیا تا بجایی رویم [illegible] / زمانی بیاسا [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / درین زمان جای آرام نیست
بگفت این [illegible] / [illegible] برآب [illegible]
بدان [illegible] اندیشه شد [illegible] / برانگیخت [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / بنرگس گل لاله را آب داد
چه بگذشت ابو المحجن از چشمه سار / همی راند در دشت [illegible]
بره بر بعمرامیه رسید / که از گرد چون باد [illegible] برکشید

بگفت [illegible] / [illegible]

رزم ابو المحجن [illegible] با مالک [illegible]

[illegible] / [illegible]

مرین تن علی را [illegible] / [illegible] بدان غار [illegible]
مراوین [illegible] / شب [illegible] ازراه نور
[illegible] / کنم [illegible] شیران [illegible]
[illegible] عمر امیه [illegible] / [illegible] سوی خاوران [illegible]
رسیدند بر دامن [illegible] / سپه [illegible] بر دامن او چو سیل
چو بوالمحجن شیر دل [illegible] / سراپای مالک [illegible]
سواران [illegible] / [illegible] تیر [illegible]
ز جنگ [illegible] / فرو بسته بر کوه مالک سوار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بوالمحجن [illegible] / بنام علی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] دست [illegible] / [illegible] اندر جهان [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]
برآمد [illegible] / همچون [illegible]
چو آواز بوالمحجن رزم خواه / [illegible]
زبس خون [illegible] اندام [illegible] / [illegible] آرام [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بوالمحجن [illegible] / بنام علی [illegible]
چو گوان علی [illegible] / [illegible]
رمیدان [illegible] راه گریز / [illegible]
ولیکن چو عمر امیه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سلیحش [illegible] / سراپای [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو عمر امیه [illegible] / براندام او [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ابو المحجن [illegible]
چو آمد [illegible] / [illegible]
فرود آمد [illegible] / ز رویها [illegible]
[illegible] / [illegible]
ورین که من [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / ز آب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] غار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین است [illegible] سپنج / کهی [illegible] برنج
کهی داد [illegible] / زمانی [illegible]

[illegible]

شکست دادن ابوالحسن … غار را و سر گذشت … ابوالعجب عمرامیه در … غار …

رزآن غار وا من … اندر …

دری دید بسته در آن … دشت

[illegible]

[illegible]

رسیدن … فرزند شاه … جاه … الودین ابوالعجب

[illegible]

رفتن امیرالمومنین ع بجنگ رها

رسیدن اسب کردی خاوران بقصد حضرت امیرالمؤمنین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسیدن ملک زرزر بغفرره کشتن دادن
ابو المحجن از رحم

[illegible]

[illegible]

فرستادن ملک زنگه دستیجوران / نزد ابوالمحجن را کاتب بپغرد زشت

[illegible]

فرستادن ... ... شد آن

مهمانی ... ... دیگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن حضرت علی بکوه‌شاه و دعوت ... خراب کردن قلعه آهن ربا و چگونگی آن

[illegible]

رفتن حضرت امیرالمؤمنین علی ع بجانب کوه آهن ربا

[illegible]

[illegible]

جنگ کشتن شاه ولایت مرحب را [illegible] قلعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان ولایت [illegible] پادشاه
آنکه [illegible] این [illegible] شاه و [illegible]
حضرت امیرالمؤمنین [illegible] آن ملک و سبب آن

[illegible]

[illegible]

بیرون آمدن حضرت امیرالمؤمنین [illegible] ... ستمه و جنگ کردن با پادشاه [illegible]

دوآمد یکی نامور در سرای
پیامبر [illegible]

همی یار [illegible]

[illegible]

[illegible]

مصاف کردن شاه قیصرون و گرفتار گشتن ابوالمعجن

[illegible]

[illegible]

بیرون آمدن مالک و میر ... خوارزم از دریا

زنی مالک بر نجف رخواد / سه روز و شب تکیه بر روی آب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز رهام جز خویش که آب زبیب

بجواب دادن ایرانیان ... و احوال سنگ گفتن

[illegible]

نیامد مرا جز بلا بر سرم
روانم ز بیم غم ازاو گشت
همی ریخت چون بر شقایق گلاب
چنین تا بیامد زهیدر چجز
که تا کی ز هیدر بیاید جز

کسی بود چون رنگ مانی ببار
رخ ماه ک‌ان ... از دیر زرد
روان را تیمار سکی ... دار
زبان چنین ... بر داد
... آن آمدی
بدرگاه شاه آمدی وقت باز

رسیدن تمیز ... بلور ... آمدن دریا

[illegible]

علی گفت بروی بباید چو شیر — که دریا تواند برون دلیر
ابوالمحجن که بد سوی این راه آن — رسیدند بدان کوه از هر کران
همه رو و جهان پیاده شدند — زبان را به پاسخ بیاراستند
که او را بدانجا رسانم بیا — که آن کوه را تنگ دانم تا
پیاده است حیدر بروی زمین — علی گشت اندر خور پهلوان
ابوالمحجن او بد آن راه برو — بسوی سپهبد بیامد سیم بزد
که مر علی را بپرور کرفت — ز آب گره چهره او در در کرفت
سپهبد مرا و را بپرورد آن پیرو — از آنجا بتند آن گشتی برو
چو بنشست حیدر بماه — نشسته کرو کیان شاه
به سپه حیدر بکوه کشت آن — چنان تا به پای از آنجا کتان
کز آن آب دریا بدریا بکوه — یکی پیرو در راه کوه بلور
کسی کو از آن کوه باشد خبر — مرا بازگو بد تو آن خبر و سپهر
بلقه ای را بکوه بلور — برون رفته بد ایا ایی آب تیره
براین کوه سرهای دیوان بود — ز کوه رب کو رسیدن غریوان بود
علی گفت ارآید یکی ماه بر — بباید کرای ببندد کمر
برانگیخت مرا از چه ای گشت — به تاب آب روان اشتی کند
مرا بخشد الله از بن رهی — رسانه بنزدیک آن کوهسار
که هر یک بر برد رسید — یکی گشتی تنگ از آن شتر
سپهبد جهان آفرین را بخواند — به تاب آب روان رفت گشتی براند
چو یکسره از فرق کوه گشت حور — رسید آن دلاور بکوه بلور
سپه دیده بر روی آن کوهسار — فرود آمد آن روی با کشتی
همه دیو را آب دل بر زبان — بتن ورستی تو زان دل بکوه
یکی شیر دل دلاور آویخته — عبا برای گرفته آلکنه
برو نعره حیدر بنام دار — بجنبد آواز او کوهسار

[illegible]

چنین گفت کای داور رهنما — تویی بر مجوحضرت مصطفی
ولی اول علی و بر خوبی به — دل از زره بو شد و پس بدید
چنان کان سم بزد بر سرش — که تنورش خرد و کتف هش
هیکف را شیر ز پنج بخل — چنین تا شد از خون او شد خجل
ترای اوبه را روز بروا گشت — چو با تو جنگ آورد و آرکیب
در آمد به اکسیر جنگ گار — برآورد و دست بسیفر و پای
تن شیر بر خاک میدان فکند — همه رب را بو بیدان کشید
بر حیدر آمد بدان بر جای — بمالید رخ خاکهان بر زمین

چه دیده جنگ او ای عجب — شد روی کاینجا رسیدیم ما
سر حیدر بیامد چو آن جایگاه — بجز آفت غم منم هیچ عار
همی بود جوش آب از کوه بساز — که دیو او افتی و درایی فرو
فرود آمد از کوه شیر پیر — به دیشان که دیدی تو آیین جنگ
سر آن پهلوان برکشید — همه را که از آن سنگ کشید
بلور درخشان آفتاب — نهان کرد در حلقه تبر
چو خورشید بر خاور آورد روی — برآمد زرنگ سرخ رخ گل
شب تیره بعلوه آفتاب — چو خور بر کشید تیغ از نیام
علی گفت این کان پی دار دیو — چو تیغ شب شجاع بازی انگار
بیاسود حیدر در آن جای شب — بر آمد بجفتی به رای هوش
بدار و کس آرام برای هوش — بفرمود کرد پهلوان زیر بند
سر آمد دگر روز کار شنیم — سر حق شجاع بار کرد
چنین تا شب تیره اندر گذشت — سر از کان چو از بر کوه بلور

رفتن ابوالمحجن بکوه بلور

کرد بت آهنگ آن کوه گرو — سر بر هوا ال بر اندر کرد
بوه گوید قمر کی مردی — بر جنگ کوه اقبت اندر کرد
بر شکوه نعلی تراهم جست — علی گفت از آن بیم جست
گوش تا چیش آورد رنگار — کار دیگر در بر جست خدای
در صورت خوبی بدید — هر کی جنگ خشت خدای
بر آورد و دست کی گفت — که باید بسی این کار
که ای مایه فر و هنگ بیک — یکی بنیان بسی بود کار
بکوه اندر رستم آورد بنام — چنین گفت کای داور کار
که در داس آفر زمان — بدید آمد اندر عرب مهتری
هم تو ستان فتنه عم او — که تیغش آتش فروزد میغ
اگر شیر پیش آید و از جنگ — بس آن پهلوان زآن کوه بیامد
چرا او کی گواه بد یا رسید — ز تیغ برادو کسی آید ستوه
گلاه مرو نیاید شکوه — اگر سپه و آخر زمان مادی
چنان شاه و بنیاد که دی — چنین گفت پس حیدر نام دار
هیکف باید بیدار هلاک — شه فرشت بلوی شکو
که بر تو گفت اندر دین ستاره — ترکی از آتش چو بر شود
جنهیل در بجا سید بکشت — بر شکوه نعلی و اد را رفت
شتیم سر از بند گمو زکار — محبت تمام جهان جنیان
بیامد بکوه اندرون شکرد — تو گفتی از او ریشه جنسید
بکوه اندرون ماند حیدر شکفت — گذر کرد باید بدین کوهسار
چنین گفت بای حیدر دلیر — رسیده است رستم بدین روزگار
چو رستم بدین کوه رای بکشت — بجز من کی آید بدین کوهسار
یکی هاتف آواز داد آن زمان — کرامی این بیند از و جری
علی پهلوانی اندر عرب تا او — همه روی کشور بگیرد بتیغ
نشیند کسی بت از روز جنگ — بدین کوه ناید رسیدن بسی
به دیو و سر گوه بریده — بر آن کوه دیوان گروه گروه
چو بشنید رستم بآواز گفت — که محنت گرو درمیان آید
همیشه سر افکنده کی کوه — کرم بشنید پیغام از او گار
بگفتا این بر کی بنیاد پای — که بعد از شبان ابوالحج
ز کیهان چنان بود که پنبه کوه — کرد و زمانه چه خواهد نمود

گرفته همان گرد... [illegible]

چو خورشید ... [illegible]

[illegible]

رسیدن ابوالمحجن بکنار آوی خوارزمیان و جنگ کردن بدقلق ملک براث

بر آمد ... [illegible]

[illegible]

در ... ملک ابوالمحجن ... و در دریا به دیو بند ... گرفتار شدن

ابوالمحجن ملک نام دار

[illegible]

بیامد بکردار دریای قیر
[illegible]
چو بوالمحجن از دور دیدش [illegible]
[illegible]
ابوالمحجن یابک نام دار
[illegible]
یکی سید نورانی [illegible]
[illegible]
گرفت از کمربند جبار [illegible]
[illegible]
برآورد و بر سوی [illegible]
[illegible]
که ای سید لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن حضرت ابوالمحجن به [illegible] کوه

[illegible]
روان گشت حیدر [illegible]
[illegible]

[illegible]
همی اسپ [illegible]
[illegible]
که ای حمزه [illegible]
[illegible]

گسسته شدن اژدها [illegible]

[illegible]
عقیق [illegible]
[illegible]

بدان کف حیدر که اهرمن دیو بیت … برشبان نقش بسته از بیم ات
یکی آن که افتاده باشی نگاه … چگونه است احوال این با اله

بلغت ای جوان فرد برگوی نام … بشنت اله آورد و ابر بدان
برآورد و سر بهم بر ده جوان … که آیا نه آنم مرا پهلوان [illegible]

منم جادو [illegible] مر انجار کار … گرفتار دیوان به بر کوهسار
دل حیدر از کار او [illegible] نژند … [illegible] نیک و با [illegible]

بهر سو یکی از ملک شد نامدار … که مر پهلوان تیغ [illegible] و کار
که رفت ابوالعجب نامدار … ترا چون او [illegible] کوهسار

حلیمی پاسخ آورد مرد جوان … کدامی درشت [illegible]
چو برآمد او [illegible] از وحشت … بیا ز دوی [illegible] جنگ

سر ای [illegible] کشتم بدر … ز کشتی بر کشتی آمد بناز
چو گلگون آب اندازه [illegible] … سرا [illegible] بر افراخته

برآمد ز زور بابلی اهرمن … از آن جمله آمد بزد یک من
در از میان بر دو لشکر [illegible] … بر این کوه سر بر فرود آمده

به برانه اندر مراکز و جای … ببستم بر بندگران دست های
وز آنجا روان شد [illegible] … ندانم که دیدی ایشان چه بود

چو بشنید حیدر علی [illegible] … وز آن جاودان ویرانه بر بست [illegible]
بر ان [illegible] انجار خوار … [illegible] آن کوهسار

همه گرد تا کرد صندوق دید … فلک تا بر و [illegible] کیست
[illegible] نهاد [illegible] … بر آن نام چه [illegible] بالا زبر

همی شد که صندوق را بنگرد … [illegible] او را بجا آورید
یکی [illegible] بشنید از آن کوهسار … که ابر [illegible] انجار

بنزدیک صندوق نتوان گشت … بپا چه گون این زمان بازگشت
از این مرز [illegible] راه بست … [illegible] آگاه بست

بپرسید از او حیدر آن [illegible] … [illegible] در آمد بدان جنگجوی
یکی هم از آنکوه [illegible] … که هر سو [illegible] افسر [illegible]

ازو اندر آمد یکی اژدها … که ایمن ازو نبود ی رها
چو حیدر بدان جا [illegible] … [illegible] سر بریده

کشید از دهان [illegible] … شد اندر سرا [illegible]
برآوردی آن کار او [illegible] … [illegible] السوء [illegible]

یکی تیغ حیدر بزد بر سرش … [illegible] شد [illegible]
و از ره سر کوه [illegible] … [illegible] ابر چون

ز دیوان جنگی تنی چند [illegible] … بچاره مرکب [illegible]
از آن [illegible] برکوه جای [illegible] … ببود و [illegible] لاجورد

برآمد یکی بار طوفان سخت … تو گفتی جهان گشت [illegible]
چو بشنید آن سنگ بر کوهسار … [illegible] جهان همه [illegible]

بر اینگونه چندین [illegible] … [illegible] سیاه
[illegible] کوه سر برکشید [illegible] … [illegible]

چنین گفت حیدر [illegible] خوار … که [illegible] بر جان نخورده [illegible]
چو بر تیغ [illegible] … [illegible]

تو از [illegible] … من اکنون برآرم [illegible]
[illegible] … [illegible]

بلرزید ز آواز او کوه سنگ … برآمد بهم [illegible]
از آن سو [illegible] سپاه … [illegible]

برآورد حیدر [illegible] دست … که در حرب [illegible] ندیدی [illegible]
[illegible] انجار خوار … همی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کله چند در موعظه فرماید

[illegible]

[illegible]

حکایت رفتن حضرت علی ابن ابیطالب از زمین ولایت حبشه بسمت یمن و غارت دو شهر کیهان ...

[illegible]

[illegible]

گفتار در فوت مولانا محمد ابن حسام با فوز طوسی علیه الرحمة

در رسیدن حضرت شاه ولایت احوال ... و شب

بسی شد که از خانه آورده‌ایم | پریشان و لشکر بسی کرده‌ایم

[illegible]

رفتن هجیر ... به ولایت ... زمین ... با ... و ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن ... طهماس

[illegible]

[illegible]

آگاهی یافتن طهماس شاه از آمدن لشکر و فرستادن ...

[illegible]

[illegible]

آمدن عمر امیه [illegible] بدرگاه طهماسب شاه
و جنگ او

[illegible]

[illegible]

آگاهی دادن عمر امیه علی را از طهماسب

[illegible]

آمدن ملک ابو المحجن از عقب [illegible]

[illegible]

[illegible] اسلام و جنگ کردن
[illegible]

[illegible]

بازآمدن عمر امیه روز بیارگاه طهماس شاه

خبر دار گشتن طهماسب شاه از شکست لشکر

چو ایشان گذشتند زآورد گاه
نهفته چگونه از ایشان درنگ

[illegible]

لشکر کشیدن طهماسب شاه بجانب لشکر اسلام

وزانی بجز که نهادند سر
بکردند ویکجا چو ابر سیاه
همه هر یکی جای خود داشت

[illegible]

رسیدن مالک ابو المحجن ... علی

[illegible]

[illegible]

که اسب جلو داد بسالار ...
چو چیز آمد این گردها راه
در آن خیرگی آمد مرا او ...
رفتند کار ناکه ننگ آورم

آگاه شدن طهماسب از شبیخون

[illegible]

شبیخون آوردن عمرو امیه بر سپاه کفر

بعیاری اور گذشت اورنه
ورستم ... امروز کی
بپوشید عمر امیه زنبی

[illegible]

شکست آمدن (؟) ... ابو الفضل (؟)

کشته شدن قطاس ... طهماس ... ابو الفضل (؟)

اگاهی یافتن طهماس از مردن قطاس وزاری
کردن ... (؟)

[illegible]

آگاهی یافتن طهماس از کار [illegible]

[illegible]

... بوالعجب ... فسری

زمانی عجب از آن بازش نمود
میان دو لشکر کشیدش عنان
که ... جنگی ... مقابل منم
من آنم که ... برکشم تیغ تیز
کنون روز جنگ است ...
کی آن سر افراز ... روز آزمای
... بنزد اسپ ... میدان ...
تو ... امروز ...
چنین داد پاسخ ... روان
ولیکن مرا ... سوار
کنون کن به دستوری پهلوان
... که ...
... روز جنگ ...
هم آورد ... که ...
... ز ... سپهر
... ز ... آورد ...
سر ... تیغ ...
چو ... سر ... که ...
... سپه ...
سوار از ... جنگ

فلک را منم ... سپهر
... میدان ...
... ز ... پای
... گاه ...
... فرزند ...
... میدان ...
... زر ...
... سوی پهلوان
... آن ...
... که پایان ندارد ...
... جنگ
... که ...
... بکینه ...
... بجنگ

من آنم که ... به جنگ
... که ... جنگ
... بوالعجب ...
... از ...
... میدان ...
... جنگ ...
... آمد ...
... از ...
... کین ...
... سوی ...
... ماننده ...
... جنگ ...
... جنگ ...

... میدان ... جنگ ...

بیامد کونه ...
... جنگ ...
هم آورد ... سپاه ...
... جنگ ...
... میان ...
... سپر ...
... میدان ...
... میدان ...
... که کین ...
... جنگ
... به ...
... جهان ...
... پلنگ ...
... سپه ...

یکی ترک روی ...
... کوه پولاد ...
... جنگ ...
... جنگ ...
... بسته ...
... جنگ ...
... کنم ...
... گشتی ...
... آتش ...
کنون از ...

... فولاد ...
... روی ...
... جنگ ...
... گردان ...
... جنگ ...
... هر ...
... گیتی ...
... برو ... رست

... روان
... جنگ
... جنگ ...
... گرز ...
... زنده ...
... بسته ...
... گرد ...
... گردان ...
... جنگ ...
یکی سوی ... آمد ...

هم ... روان ...
بجنگ ...
بروی ...
... روی ...
... انگشتان ...
... گرد
... گشت
ستاره ... گردان ...
... سپاه
... جنگ ...

... سوار
... آورد ...
... گرز ... میدان ...
... به ...
... سپاه ...
... زبان
... سپهر ...

١٤٩

همه دیده کردش [illegible]
سواری که [illegible]
ولیکن گرانی [illegible] شکوه
ازان [illegible] درشت [illegible]
فرود آمد از ره [illegible] تیز گام
بکردار شیر اندر آمد بجای
[illegible] سپاه اندر آمد دلیر
یکی تیغ زد بر میان علم
[illegible]

صفت جنگ ملک و هجوم کفار بر روی

زمین [illegible] دلیران [illegible]
[illegible]

برآمد خروشیدن زیر و بم
چو آتش بگرمی همه هم عنان
[illegible]

[illegible]

١٥٠

[illegible]

سپه [illegible]
[illegible]

شبیخون کردن ظلامون بسپاه اسلام و جنگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

گله کردن اسکندر ... موعظه گوهر

[illegible]

... اول ... گان

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن طهماسب بدست ان عالم

[illegible]

... طهماسب ... کلاهون ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رزم طهماس [illegible] و گریختن طهماس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بازگشتن ابوالمحجن از پیش سواران

دستان طهماس حیدر ... دلدل

بازگشتن ... طهماس

آوردن ... طشت ... حیدر

جنگ طهماس ... حیدر

مرا بود فرمان شاهی بگنج

[illegible]

صف آرای ... سپاه

[illegible]

[illegible]

سر اکشته میان اندرون
چنین گفت با چند نامدار
سواران جنگی براه ...
...

چو از نوی دریا به لرزنوی کوه

رفتن شاه بهروز بجنگ بابک ابو العلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن سام [illegible] بشهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن مالک و ابوالمعی و عمر ابیه بشهر [illegible]
و خلاص کردن [illegible]

گرفتن عمر ابیه اول سعد را بانگ ازدر

زرخم [illegible] شهر عمر را و کرفتار طهماس و [illegible]
[illegible]

نشستن مالک ملکشی در سیدن الطمات [illegible]

گذاشتن مالک عمرو را به پاس رفته کشتی [illegible]

بازگشتن مالک رشید کردن کمند عمرا [illegible]

آگه شدن ملک ... جاماسپ در ... ظلمات

رفتن فتح و طالب طهماس در ... مقام شهر ...

دیدن ... فتح ... شهر قلم ... در ... شهر [illegible] مرصع

آمدن فتح به شهر مرصع و احوال ... گنبدان

خبر یافتن فتح از گفته ... زن ... الحمن

اوال الطفن کشتم ... کام ... رستم ... فتح

اگه گردین ... از ... و ... جمله
... سں و ... آن ... بکام ... نگ

بشد آوردن طهماس شاه ... شاه بو ... بازگشت ... و
... برزیج و ... آن

[illegible]

جنگ حضرت امیر المؤمنین با نهنگ دریا و شکستن کشتی و بیرون آوردن دلدل و قنبر و میرزا ... امیر ...

[illegible]

رسیدن کشتی طهماسپ ... حضرت امیر ... اهل ... حضرت امیر ...

[illegible]

[illegible]

رزم حضرت امیر با شیران و از آنجا ... طهماسپ ...

[illegible]

کشتن میر سیف فرستادهٔ طهماس را

رزم حضرت علی با طهماس و شکست طهماس شوم

آگاه شدن حضرت امیرالمومنین از حال سعد

پشیمان شدن طهماس از سخن و کشتن کوتوال و گرگین

سپه زدن ... طوس ... و این قصه ... سعد و سپاه ... حصار ...

همه ویژگان را طلب کرد و ...

سپه روی او کی ... هاست
گفت ... داوری ...
بیاورد زود در سر کوتوال

آواب ... علی ... و ...

... کی ... آمدی
زویچ ... بر ...
چو دیده آمد آب ... او

... ابر ... و ...

بدین رنج بودن توان ... منم
که کشتی ... بیاید ... ...
به انگشت کشتی ...

ولیکن ... کشتی ...
ز راه ... و ...
ز ... طلسم ... ول

رسیدن عمرامیه کلبد را و ...

رسیدن عمرامیه بنزد زهره و عاشق شدن ...

باز گشتن رستم ...
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان [illegible] امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب

[illegible]

[illegible]

[illegible] علی [illegible] والی ابن والی

[illegible]

کسی زان نوشته ندانست راز
زبان گشت گویا ز روشن و راز
چو دیدند بوم اندرون بنگرید
همه بوده رازش او بر رسید

نبشته دال که بر سنگ نوشته انجا بوده است

بر آن هیچ کس کرا خانه بود
توان بیندار اکنون کار بند
اگر بار باشد روان را فروه
کسی کو که نیکی بود یار کار
بدی را مکافات کردن بشاه
چو خواهی که رویت نگردد سیاه
یک امروز قومی ببس ار گردی
منه بر جهان دل که جای گذشت
سر کر بر آید هم روی خور
همی مرگ نزدیک آمد ز تخت
تو ناگه ده زان گنج گیتی دوست
هنوز افسر از سر [illegible]
کنون خفته در زیر [illegible]
سکندر که رفت و از آن [illegible]
بر آن لوح سنگی [illegible]
مراین [illegible] دل بر داد [illegible]
چو برگشت [illegible]
جهان بروز فراوان [illegible]
بدانکه کرا این قلعه [illegible]
چنین کو آید بقصر [illegible]
که به چه طلسمات [illegible]
که بردن [illegible] راه

نرسند آن آمایه کان بر خورد
درخت برومند بس آید جاوید
دمانا نباشد ره ایزدی
سیه روی [illegible]
مگو رنج [illegible] فرو داد
تو [illegible]
فراموش کی [illegible]
که در گشت [illegible]
که ده زند گوش به فرمان دوست
[illegible]
برنده آن [illegible]
[illegible]
کرو [illegible] خردمند بود
[illegible] طلسم اندرو ساخته
[illegible] برون [illegible]
چو [illegible] زیر [illegible]
بر این لوح [illegible] یاد کرد
بود نام او [illegible] مردان علی
نهم [illegible]
سوی [illegible]

نخستین سخن سوی نیکی گرای
حرام [illegible]
حرام و [illegible] مردم [illegible]
چهارم جهان را [illegible]
[illegible]
فراخی [illegible]
[illegible]
خزینه کرا [illegible] گنج
تو ما [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
همه [illegible] کین [illegible]
نوشته [illegible] آن [illegible]
[illegible]
براه [illegible]
[illegible]
که بر [illegible]
جهان [illegible]
خزان [illegible]
برون [illegible]

همه بوده راز او بر رسید
گروهی [illegible]
گراز [illegible]
که نا [illegible] بهرام سرای
کرا زودی [illegible]
[illegible]
که بر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
تمامی [illegible]
[illegible] بریخ
که ده [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
برزدان سرای [illegible]
[illegible]
فر [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible]
تمامه [illegible]
که [illegible] اوادو داد
[illegible]
[illegible]
برون آورد [illegible]

طلسم اندران

طلسم اندران راه کردم [illegible]
چو رفتی بر آن شهر کردی درست
ازو راز آن شهر [illegible]
چو دیدی خط لوح سنگین [illegible]
بر آن نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
که این قلعه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
جز [illegible]
و [illegible] بر آن سنگ را [illegible]
[illegible] بلور
چو دیدر بر آمد [illegible]
و اندر آن [illegible] آغاز [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
سوار اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوار [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] نامدار

[illegible] مردم [illegible]
در آن [illegible]
[illegible]
شگفت اندر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بود اندرو [illegible]
و از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آوازه [illegible]
بر آن بلور [illegible]
[illegible] حصار
[illegible]
نوشته [illegible]
[illegible]
نوشته بر آن سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخستین بر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
شگفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیاست ترا داد و بنهاد دل
چنین راز دانم خداوند کیهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه راز پنهان پیدای راه

کنیم عمر ما گفت بدانی هرام

[illegible]

مسلمان کردن حضرت امیر المؤمنین اولاد ... زنداد(ن) دلکش ...

[illegible]

بیامد دوان [illegible] چو باد چنان | کنون [illegible] | اکنون چو [illegible] | جلم [illegible]
برانید از آنجا بجنبش بسیج | سرآمد [illegible] سستی بریغ | بگوییم [illegible] | [illegible] نان بجو [illegible]
اگر بازبو بیم [illegible] | بگو [illegible] | از آن [illegible] | ببینیم [illegible] بر [illegible]

همه لشکر از جای [illegible] | ره [illegible]

جنگ گستهم [illegible] از طلب [illegible] ابوالعجب

[illegible] | [illegible] کینه [illegible]
سپهم زورگشتی برابر [illegible] | گستهم [illegible]
بدو اندرون [illegible] | [illegible] گستهم [illegible]
برزم [illegible] | ز [illegible] آمد | چو گستهم [illegible] | [illegible]
گرفتند مر یکدیگر [illegible] | بهر [illegible] | وز آن [illegible] | بجنبید [illegible]
چو آسیمه شد [illegible] | از آن [illegible] | یکی نامور [illegible] | [illegible] آغاز که
چو برق [illegible] | نخستین [illegible] بنام [illegible] | [illegible] | [illegible]
همه خلق را [illegible] | بهم داوری [illegible] | [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
چو قدرش بود [illegible] | یکی [illegible] آورد [illegible] | [illegible] | سر [illegible]
بود آن [illegible] | [illegible] | یکی [illegible] | یکی را [illegible] مستمند
اگر [illegible] | [illegible] | پس از آفرین [illegible] | [illegible] پهلوان [illegible]
که بوالعجب گرد [illegible] | روانش [illegible] | از آن روز [illegible] رزم [illegible] | [illegible] لشکر [illegible]
ز کار [illegible] | [illegible] | [illegible] | نهان [illegible]
[illegible] | یکی [illegible] | چو باد چو آتش [illegible] | [illegible]
یکی رزم کردم [illegible] | که [illegible] | سپه [illegible] | که [illegible]
چو [illegible] دشمن [illegible] | سراپرده [illegible] | [illegible] اندرون [illegible] | [illegible]
سرانجام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] بخواه [illegible]
برو [illegible] | بجنبش [illegible] آمد [illegible] | بدو اندرون [illegible] | چو خورشید [illegible]
[illegible] | بلندی [illegible] | [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

جفا جوی [illegible] | سلیمان [illegible] | برون [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | بجنبش [illegible] | [illegible] | [illegible] زال
[illegible] | [illegible] کردند مردان رزم | برانم [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
چو در [illegible] | [illegible] سپه [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] بوالعجب [illegible] | [illegible]

[illegible] بوالعجب [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو بر [illegible] | [illegible] | در [illegible] | همه [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | یکی [illegible] | [illegible] | [illegible]
وز آن روی [illegible] | [illegible] | از آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] آب [illegible] | نخستین [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] کاروان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | سر آن [illegible] | [illegible]
[illegible] داوری | [illegible] آهنگری | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | نخستین [illegible] | زبان [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بجز تو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

و بردن گرازه ... [illegible]

[illegible]

رسیدن ابو المعالی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن ... حضرت علی ابن ابی طالب

[illegible]

کسی آمد که فتح از او ... ب

[illegible]

کزین ننگ ... آدم آرزو ...
ز ملعون همه گرد بر رفته ...
بفرمای تا بر نشینند سپاه
یکایک از اسلامیان برکنند

رفتن مالک به یاران در ... طلب ... مالک ...

[illegible]

براندند کشتی به نیروی بخت
بفرمود تا کوس ...
وزین روی مالک ...

رفتن حضرت ... ز در ... به قلعه و یاران
مرجع و خبر دادن کشتن ...

[illegible]

همه راهی کوه ها ...
که ما را فراوان بیاید ...

[illegible]

زروبی حضم جهان ...
بزودهای روی ...

پیغام فرستادن طهماس ... ز در ... جواب
و ... شدن ملک طهماس

انوز این خردی نیابد ...
همه بوم بنیاد ...
چنین فتنه انگیختی ...
بدین کار ...

[illegible]

اگر سعد وقاص به خوارزم
وگر بهر جنگ آمدی با سپاه
گر او راست این جنگ اسب و سپاه
یکی مقام نه از خشت و سنگ
چو بشنید یک بر او سخت
بگو از هیچ این بجوم چو آید
برو نیز از مرد میدان فراخ
فرو دو آید با لشکر از کوه
یکبار حسن جنبش نیام
بگفت آنکه گفتی که چون
چو به روز شب تو فرمود شاه
که از کهنه مخفی لبسان شوی
و دیگر که گفتی که از بهر گنج
زمین آسمان گشت ...
[illegible]

[illegible]

چو دیدار [illegible] آمد بهم | برانگیخت [illegible] اژدهای دژم | بزد گرز [illegible] | همه [illegible] خرد
بیفتاد ارغنون [illegible] | ز [illegible] چون آمد ستوه | سر [illegible] شد بخواب | درنگ آمد او را [illegible] شتاب
چو دیدند کردان [illegible] | که کوهی [illegible] گشت [illegible] فلک راه | برآمد ز لشکر سراسر [illegible] | همی سنگ خارا در آمد بجوی

[illegible]

چنین گفت سهراب با انجمن | که این [illegible] سر [illegible] | که دیدست [illegible] چنین [illegible] | که از زین کند کوه پولاد خود
ندانم کسی را ازین [illegible] زمین | که با او بتابد بمیدان کین | ندیدم کسی را ببالای او | بجز [illegible] ندارد کسی پای او
[illegible] مردان جنگ | بر و یال شیر [illegible] جنگ | برانگیخت سهراب اسب [illegible] | [illegible] بر پهلوان حمله کرد
برآویخت [illegible] سوار | بدست اندرون نیزه [illegible] | [illegible] عنان [illegible] | بنیزه همی [illegible] فشاند
چو [illegible] جنگاوران [illegible] | درآمد بدو [illegible] رزم ساز | همی [illegible] نیزه زد بر جگر | چنان کز دیگر سو برون [illegible]
[illegible] | ببالای سر برد و زد بر زمین | چو سهراب [illegible] را کشته دید | [illegible]
برانگیخت لشکر [illegible] ز جای | بجنبید مردان جنگ [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو دیو [illegible] | بنیزه [illegible] | عنان [illegible] | [illegible] دست برد

چو سعد [illegible] | بجنبید [illegible] | سواران اسلام مردان [illegible] | [illegible] میدان [illegible]

[illegible]

چو لشکر [illegible] | [illegible] ز [illegible] | [illegible] | [illegible] راه
[illegible] کوه [illegible] گیر | تو گفتی همی [illegible] | [illegible] کرد [illegible] | سپه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] | درفش [illegible] | سپه را همه [illegible] | سرافراز [illegible] بر دل [illegible]
[illegible] مرد [illegible] زن | تو [illegible] | [illegible] ویران [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بگفت ای دلاور [illegible] | که خواهم [illegible] سر [illegible] | [illegible] آوردگاه | [illegible] میان سپاه

[illegible]

[illegible] | [illegible] | برادرت [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

بکره قزاقان ... جنگ
به پیچید جنگی ... [illegible]
سر گردن یال ... کرد
چو قالی خورشید ... [illegible]
زکشته ... بود
برفته ... [illegible]
برآورد ... [illegible]
[illegible]

جنگ طوبیان و کشته شدن او بدست ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وبران عمیدان [illegible] راه
چو ابری که باران آن تیغ بود
شب تیره سوی [illegible] راه

[illegible] طلحه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مناجات کردن [illegible]

[illegible]

مقالات [illegible] گلشنده ...

نیاز فکنده از شاه نور فشنده بود
نوای دلاور پر زبر اوفتاد

سیه دید بر گیسوی حوری ...
... پکلف که گای زبیت الگران

[illegible]

فراموش گشته ول از شمار مای
شه بل زآزار این خسته ول

سز این چشم بودم زنهار تو
مرا از غمت داد و فریاد باد

چو دانش [illegible] نه گستردن

عمت [illegible]
کم عنی از روح [illegible]

ابو المحجن آن آور لشکر [illegible]
زر از نه خونه آلکی [illegible]

[illegible]

مقالات حضرت قطط دکشتن رو

که [illegible] بان نانه نهفت
زبان را گردان [illegible]

اگر زنده نیکو بدانی مرا
بد و کف تا زنده ام همی

[illegible]

[illegible]

زمین [illegible] شدند زیر
منم [illegible] نه تیغ عف
کنون نوبت شستن [illegible]

گشته شدن [illegible] زور دست ابو المحجن

براورد و ون [illegible]
[illegible]

جنین گفت کای نامور [illegible]
[illegible]

[illegible]

رزم عمر امیه با زادوان و کشته شدن وی

سر کسرد و چون کشته شد

بکسوی حیدر چه شیر ژیان

کنون از شکستی شتک آمدند

بیاید لشکر به قوم آنگروه

نباشد بر دی الجلال گروه

بجز حیدر او را هم آورد

نامه نوشتن طهماس بصلصال از جهت مددکاری

منع کردن کوشه صلصال را از رزم حضرت علی ع
و تندی نمودن صلصال با او

رزم نمودن صلصال ... سرپال را بدید طهماس

فرستادن سرپال دالق را بجزاده بنزد طهماس

رزم کردن سرپال از طرفی با طهماس از جانب قلعه با حضرت امیرالمؤمنین ع

رزم ... طهماس و ... لشکر ...

رزم حضرت علی با سرهال و آمدن بیاری کیت

جنگ کردن سپه ابرها با طهماس برو رفتن

آگاه شدن جلال از آوال سرهال و ستری آمدن

رفتن رسولان بنزد طهماس و رفتن و خود طهماس ایرانی

بگو رزمی آن نامور پیلتن
چو اول بنه‌ی به بهان من
سپه را او این سنگ توران مرا
خدای جهان را پرستش نما
[illegible]

[illegible]

الفاظ مولانا محمد ابن حسام در نکوی شهر زر

اسدروی لشکر ... خاور زمین
چه دیدند کردم ز ... قدم
سپه را بفرمود تا کار جنگ
که بر زور ای دشمن ...
گر ... آن که بر ...
رسید بر ...

سخن ... شهر زر ... گنم
زنا بر محمد علیه السلام
و ز ... سخن ... گنم
در ... یگان دار السلام

... ... حوالت بکم الانعام ...
... ... توفیق کن ...
بعد آنکه دانی سزاوار ...
... که ... دست ...
روانوان ... وجه ... از ...
... ... درز
... بپایان رسید
چنین گفت ... سرای
... ز ... شه

آغاز داستان رزم حضرت علی با نعام الرقوم و رزم جو ... شهر شبیک

... بفرمان او ... گشت
... نام دار
...

بزرگان ... گوراب ...
... بالای ...
برانگیخت از ... شیر ...

آگاه شدن گوراب و سلاسل شدن ...

... ... کشی ...

... شکسته ...
کنون باز گردان سپه از ... راه
بگویم ... باید توان
... ...
سپه را درم داد و آباد کرد
... ...
... ... رنجی ...
بدان تا برانیم ...
بیا روی مردی ... توان
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

شیون کردن سپه ... سلاسل به ...

[illegible]

رفتن علی به شهر سمک و جنگجویی آن

[illegible]

[illegible]

در خواب دیدن شاه سمک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را و ایمان آوردن او و تهمینه

[illegible]

قصد کشتن کردن شاه سمک شه علی پهلوان اگر خونش طهماس شد

[illegible]

شکست را نمودن حضرت علی خود را و در قلعه شدن سمک با او جنگ حاصل

[illegible]

سپه آرائی کردن حضرت علی [illegible]

[illegible]

رسیدن ملک ابوالمحجن با لشکر [illegible] و جنگ آن

[illegible]

در مجلس آرای [illegible] برای [illegible] صلصال [illegible]

[illegible]

[illegible] کردن [illegible] صلصال [illegible]

[illegible]

[illegible]

جنگ لشکر صلصال با سپاه اسلام

[illegible]

[illegible] صلصال [illegible]

[illegible]

[illegible] صلصال

[illegible]

بیامد یکی خسرو جنگجوی
که نزدیک سام سوار آمد اوی

جنگ نمودن سلیم با علاء ابن صلصال است

که نرگس اندر میان کاه تنگ
سلاح سپهدار بالای او

بزرگی آمد بمیدان جنگ
زمانی که سر او را فرود نشست
یکی سور بود نامش سلیم
لگاور یکی جنگ سازی بزرگ
ز برگستوان سلاح نبرد

منطقه در آهن درون است
بدید آمد اندر وی پول سیم
به او گفت خندان که ای بدنژاد
همالی بود تا به که بال ح

برون از نسیم اسب گردون سوار
ز بالای پهنای او خیره ماند
کدامی که باغ برون آمدی
برون شو رمیدان با من چو باد

فرو هشته برتن سراپای او
ز زرین فرازان کلاه زرد و...
برون شد بمیدان بانسیم
بر فتار آهو بکردار شیر
جهاندار با تاج زرین کلاه
که ای گرد والا و نرشیر نر

کشته شدن سلیم بدست ... ابن صلصال

جنگ سام با پسر صلصال ابوالعلی و کشتن

جنگ نمودن ... سام با پسر صلصال ... کوه ...

آمدن ... بمیدان و کشته شدن ... بدست ابوالعلی

[illegible]

رفتن ... شبیخون آوردن

[illegible]

شبیخون آمدن ... عظیم ...

[illegible]

... نوزاد ...

[illegible]

[illegible]

جنگ ...

[illegible]

رسول فرستادن صلصال به نزد علی ع

پیغام فرستادن صلصال پیش علی ابن ابی طالب به ملاقات

آمدن صلصال به نزدیک علی ع

رسیدن لشکر به نزد علی ع و جنگ اول علی با صلصال

بجنبید جنبان بر جای جوش | گوزاده سپهدار آرای جنگجوی
بگرز گران برو هامان جنگ | بزد اسب اندر میان جنگ

وصف برکشیدند هامان ... | شنیدم ... لشکر از میان
روان ... آنکه ... خسرام | ... برسر ... شانه گام

چو آمد بپهلوان فرود آرمید | همی بود تا لشکر او را بدید
بپهلید ... او | شد در جهان مرد ... او

خروشید کای نامدار انجمن | کدامید گردان ... پر زبان
... پیش او رفته ام | ... پذیرای ... رفته ام

بجز حیدر آن کشور ... | کسی را ... میدان ...
... درمیان رفت با سخن | کنون ... بیهی

سخن ... چو ... جگرم زبود | همه ... بر ... بود
... که بودیم ... | ... عنان ... نکوی

پرون آی ... سپهبد ... | به ... جنگ آوران
... بر جای ... جنگ | که ... جنگ

بانگ ... کوه ... | نباید ... تو ...
... سالار قام | ... اندر ... دل ...

شما قدر ... | فغان ... بر
روایت کند ... نکنام | به پیش ... علیه السلام

چو آمد ... پهلوان ... | بگرد ... بروی ...
... پهلوان ... | ... زد

چو با او پهلوان برون ... | سر او ... بر ... ل
... ویژه ... | ... سر ...

بر آن ... که ... بود | ... هم بود
... مرد افسون ... | ... از ... بر ...

تو ... چشم ... بجنودی زبون | دگرگونه ... کنون
... تو ... او ... | چو ... افسون ...

که ... اینجای ... | ... سپهبد از ...
... | که این جای ...

[illegible]

[illegible]

رفتن عمر امیه [illegible] و [illegible] سراب

[illegible]

[illegible] عمر امیه تاج سر بال را بکینه رفتن او

[illegible]

رزم سرتال سپه صلصال با بوالحزن و کشته شدن

[illegible]

[illegible]

زمانی فرود ... و ...
... روی زمین ...
... نشان ...
که رستم ...
...

درآورد کرد ...
منم ... این نامداران ...
...

همه زیر ... گروهی تمام
دلاور کدام است جنگی کدام
کند روی کشور زمین لعل ناب
که رستم بخون تیغ ... کنید
سران را سراسر ز کین ...
برآید ...
بگرید چو ابر ...
که با شیر مردان بود هم نبرد
...
پناه بزرگان ...
روان ...
...
ز دنیا ...
که فرزند را ...
...

بگفت ... نیک نام
چنین گفت کای نامداران ...
همه ... تیغ ...
...

[illegible]

[illegible]

شبیخون کردن حضرت علی بسپاه صلصال ملک
بقصد شبیخون او

آمدن صلصال بلشکرگاه مرتضی علیه السلام

آگاه شدن فتاح حضرت علی را از آمدن شاه

رفتن عمر جانب صلصال و آگاه شدن صلصال
از آمدن شاه و از دل سعد قاصی پرورش
... از عقب سعد ...

آگاه بودن عمر امیه از رفتن صلصال بر سر سعد

رسیدن حضرت علی بصلصال و ...
... کشتن هر ...

آگاهی یافتن صلصال از کشتن اسلامیان

رفتن علی بلشکرگاه و آمدن عمیر و شوریدن ازهر

رفتن علی بشهر قائم از قوم ساقرین

بزد نعره حیدر ... دار
خروشنده ... پولاد چنگ

گرفتار شدن سعد بدست شماهه

شماهه ... دید ... اسلام
هاناکه بانو ... خبر

زاری کردن شماهه بر کشتگان و آمدن به پیش علی و مقاتلت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جنگ ... با گوراب و کشته شدن گوراب
و گرفتن ... شهر ... از مسلمانان

[illegible]

[illegible]

ولی گر توانم برآن واروش ... | که با آشتی در میان آرمش | ز ... کرم کرد ... [illegible]

آمدن نامه ... علی ... [illegible]

زمانه ... تر ... | من ... [illegible]

[illegible]

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

[illegible]

خبردار شدن علی از گرفتار شدن ابوالمعین

[illegible]

ابوالمعین ... [illegible]

[illegible]

سخنهای کوته نگویم دراز | ... | ز ... | ... | ... | سپاهی اندر ... [illegible]

گرفتار شدن ابوالمعین ... و ... شهر ... [illegible]

... در شهر ... [illegible]

[illegible]

آمدن نامه نزد علی ... [illegible]

یکی ... | ... راه داد ... [illegible]

[illegible]

تماسه به وقف های پهلوان
به آنکه و سردار و آن لشکره

بیاید یکی به جهان روان
وز آن لشکرها عالم آکنده شده
بدان تا نداند کسی راز وی

یکی کوه دارد نزدیک شهر
سرافراز شد از جهان ...
اهان لشکر و نیز آوازه وی

بود جای آتش پرستان دهر
بدان کوه سر برده با پسته نداه

جز دارشدن علی علیه السلام از گرفتار شدن مالک
اژدر

دیگر باره آمد حق بسته باز
جنگ ره صدل آمد ...
هنوز بود الکیخنش بند کرد

به آنگه که به مالک فراز
در آمد بکردار جنگ پلنگ
روانش را به بند و فر بسته کرد
دار ره زور رواها زبان و فواه
که صلصال آمد و دیگر ره باز
علی گفت ای شوار کار او فتاد
هنوز کوته ریح آرسودم ...
ندیدم یکی چو صلصال کس
چو بابلی مالک شد هر در
کنون هر چه را بند گفته بسرو
مگر او علی گفت واو نه گشت
زمانه بسر آورد هر با زمان
اگر کوه پیش آسانی بود
کی اندر جهان مرد بهتر ...

همه ارکت ورواها مالک ...
کم گاه مالک رکف ربود
دار ره زور رواها زبان و فواه
با هدیسی نامور و او فتاده
گرفتار شد مالک رزم ساز
چنین غلغله در گذر راوی و
هنرهای مردان نمودم بسی
زره ان نداره کی این و ...
در این مرز دیگر ندارم سوار
نخواهم شد به بزدان ...
بسپهر از بر ما دیگر گونه گشت
چنین به گمان گشتم از به کان
چه جای جهان پهلوانی بود
که با جنگ او ... نیست

برون صلصال شاه ملک و میر انشار و او دیدن
حضرت ... و دستان ... راه ...
مقالات عمر صلصال

گروهی با رو در آن شهر راه
به آتشکده ... اورا چه گاه
بیامد بسی نامور و او فتاده

برون آمد از شهر ... جنگ

میان بسته بر کین صلصال گشت

ولی شاه هر دو ان وراه بجوئی
زده یکی و ... پیکتوب

دگر ره بر آمد ز لشکر خروش
که حیدر ... بیش ...
بدانه ... از همی ...
تو گفتی ... ور آمد جنگ
چنان چون عقاب از بر شاخ سرو
بسر چه اندر سایه ...
بر او ... شاه ...
گرفتش ... ره رود

یکی نامور ... سوار
گرفتش ... زار و زار
براو ... ز میان ...
وز آن سوی ... برداشت ...

[illegible]

مثل زدن علی ع با عمر امیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیاهد و دو فن تا بر ذوالفقار
هم کرد بر کردگار اف‍کند بی

زخشم علی تیغ بیتاب شد
جان تیغ بیتاب گویی بخیره

باز گشتن صلصال از رزم علی و دوباره باز گشتن

لوا ابی به کف بود از کار
به دو کف صلصال مانند برو
زبیداد چندین گرامی لبه
سپاهم بر الفقار جنگ اوت
برانداز روز کینی او در زمانی
عقاب سپه برکان گمبر و جان
نه دو آن تیغ الله نب
شد کار زنی تیغ سندان گذار

[illegible]

اندر آمدن صلصال بجنگ

...ای چو تازه فوا الفقار

رزم سپه ان صلصال با لشکر اسلام و قتل گردان

[illegible]

بقدر ابو جنده سوی آفتاب
زفخر بکنده او ور استوار
بگفت این علم را سامه ردوان
در همه عزا رست ما بر زد
بپیشی چه بر خیزد از دولت گو
علی را نه ورع شنیع نه
بدو سو نظاره کرد آن تیره کیش
از آن پس گذر کرد سوی علی
بچیدت آن گرز فارانگی
چو صلصال آمد از جای جست
گرفته مر بگه بیک سو کمر
علی گشای زور زاول بر آن
که گر کوه بودی بکنده ز جا
جدا کردی او آسمان از زمین
زمین را ز زور بابد اخفی
بگفت ای علی نوبت زور نشست
بیارم سه زور این زمان
ولیکن تو یک زور بیشی و آنک
از آنکه دگر مصطفی داد ام
مرا ماند یکبارگی زور دیگر
بگفت این یک زور کرد از علی
تمامه چو آن دید ... کرد
ولی گفت کای ... مانا

و سیماب از نای کوه و رباب
که و فرقی چه پیش از پی بوار
بر فته انرژی بر قوان
تو با من زمانی درا نیام کرد
که با تو چه سیکنم در نبرد
نه او را سپه بود و نه جیره بود
همی گفت ای الله ... علی
بر آورد او دست بکر ز جیب
گرفت کمر که از کفش کی ای حسن
بسوی کریبان شد هر دو دست
همی همه سپل پیش نبرد
تو زور آور اول که آورد او
بجنبید حیدر بنام خدا
بجنبید از جا که ... دی
فرازه دما و ندش انداختی
یکی زور بنای ... بست
که با تو مشعر ادوم نباید ...
چنین کرد و نقد بر رب ...
بکل زد چه را مصطفی ادام
زمین بشنو انیرا انوار ...
ربودش ز جا ... علی
چو مد به پیش علی دل ...
تو ای آنکه ... ز رب خدا

ولی گفت اندازیم ز روی و رف
رصلصال از جنگ باز و دیگر
چو بر دعا شد از شهر صلصال
علی گفت با او که بکس ای دست
کنم من کنون بار کران زشت
ولی بود صلصال با جنگ جست
تمامه یکی دیگری عمر
ابجموات که رو فرو دار فراز
برانداخت آنکه زر رادها
علی دست نه دور که صدا او
بود گفت صلصال بخدا آن زها
چو بجنبید صلصال آمد بگو
یکی زور دیگر بکر و آن چنین
سیم زور کرد و زکمان بر علی
علی را از این زور بکی بنبود
علی گفت با او که روی جنانف
که بکر و زمانی ترا در در بود
زکشتش از آنکه نخم بکی
چو ولکه دیگر زور یا نا ...
بکه آنکه قدرت ... رخت
برافکند حیدر ... انگشت
فنا داد آن زمان ...
اگر ... که بی ان نبود

رفا بر کسته در زمان کی ...
شود از عمر کان ...
علی بگفت که ای گو جال
که با تو مرا راز ... ایست
برانداز از ... این ... است
که بگفته گرز آهن بجنگ
نگاه کرد در هر کران جرد چو
علی سوی او کرد و دستی دراز
چو توفیق داد او ز بان روا
بجنبش در آورد دستش را
که ای حیدر او و زر قدرت ...
کسی بر جای علی کرد ز رو
که گر کردی آن زور بر آسمان
که بر زمین کردی او از ...
بغران دار اهیج نکود
ولی بود آن زور لاف عزور
که با تو بیه ... ز جات بنبود
که او و او ما را ...
و هم ز ان پیکه باجبین حسن
برانداخت ... بروی هوای
که شد نا بدید ... چشم
بگفت که جانم فدای علی
هر کس حسب صلصال شود

لی فرخ.

بحق خدای که او را درست
بود عزه بر زور بازوی تو لی
بگفت ار حشم ... ن
همه روز تا شب بیشمار ثبات
شب آمد رفقه تحفه کرد رو
بسوی که رمانی فرو شد او و آب
چنین گفت و او کردنها رسول
بر تیغ را در زمانی ...
از آنجا کسی ... شیخ
تمیز زر صلصال بستی ...
خدا حجت ... بهم بر لب
بنه ... آن شب که صلصال
چو او در افسانه ... سپری
که و ... کار تو ...
سپه ... شد بجای ...
و ... آن ... جواب ...
... شیر و لی ...
سپه ... بر ... بجنگ
برافکنده شد کرد و ...
بهو ... علی گفت ... رو
شد ... میان ...
بر آمد ... کرد
فزون ... سپه ... علم

هرش دیگر باره از لطف رب
نشنید کسی هم تر از وی ...
زروی هوا آن ...

علی با ... بگفت ای عزیز
ندانم که با ... گنم
و زانکه روانی زمیدان ...

در خواب دیدن علی ... محمد ... حضرت ...

چو کوه ... آفتاب
که از ... هموال
و ... از ... چشم ... انگی
... رنج ...
سرو ... گه ... و زبان
که حجت ... کسی
ابوالحسن کرد ...
شد کار ... حیدری
... بروز ...
سر ... یکسار ...
... شد

بگو ... مصطفی ... بید
چرا ... شکر ...
که ... پرور دگار
... دیر ...
بهو ... تیغ ... کار ... کر
که ... روز ...
روی برسر ... او
تو ... دل ...
بگفت این ...
چو ...
...

آمدن ... صلصال ...

که شد روی ...
... کین ...
سپاه ... تیغ ...
نهی ... لشکر ...
... چشم ...
از آن ... رقم

بیابان ... برآمد ... راه
زمین ... هوا ...
... سپاه ...
...
هوا از ...
...

که صلصال ...
...
... اسب ...
... آرام ...
...
... ز سر ...
...
...
...
... رو ...
...
...
...
...
...
...
...
زمین بود ... سوار
...
... السلام

بیامد آمدی و انشانهای دلیل
چو بد بر حیدر نام ور

سپاه علی را ایران چنین و کشت
سراسیمه جنگ آوران کشته شد

اگاه کردن [illegible] علی از کشته شدن [illegible]

دلاور رزمم آمد پر دو سرای
رخشیدان دلاور هژبر دوران
بر دو زاینهم کشته گشته زار
زخون خیره فلک را کهم کل
به بشنی آمد ای عمر فرمان دیگر
تو جاوید مانی که [illegible] نشانه
سران را سر آمد سر [illegible] نشان
[illegible] سزاری نمود

[illegible] سپاهی اسلام و [illegible]

کنون از کجوی از آن سرکشی
ز فاکی آبی اتش خاک و
جهان زی که جاوید [illegible]
همه آفرین کند شته [illegible]
[illegible]
ز آلایش خاک آید [illegible]

[illegible] کردن علی [illegible] اسلامیان و کشتن

لبی خرده چه مرد و دید
سر [illegible] زدن کشته دم
نهی دیده از اسلامیان جای
که از دو سوی [illegible] کنار

[illegible]

زرکش بکل بر چرخ کیت ... / رسیده به نالان بدشت نبرد
زکشته بهامون ... / فرو آمده ماهم اندر گرفت

متوجه شدن حضرت علی ع از ... فرستادن

ای ... ادم ... / کمینم فرود ... زرفا
شنیدم ... اوراه را / کنون ... کرد ... نبرد ...

[illegible]

برحیدر آمد ... روان / چو داننده ... درست ...
که ... همی چشم ... / کمان ... ایدون ...
شنود ... / زخشیدان ... که ... کشته ام

آگاه شدن صلصال ... از شنیدن ...

که شد ... حیدر ... / نماند ... زبان ... نبی

[illegible]

[illegible]

که ... تو ... گریز / ... برکت ... درد
... ازبهر ... / ... نامه ... مراد ...
... پند بود / ... زخم کاری ...

فرستادن علی ع نوشته ... شاه ...

همه جامه ... / بیاید ... آب ...

[illegible]

رزم ... با حضرت ... علی ع ... اوراقان ...

... ونه ... / شاه ... اندر آمد ...

[illegible]

[illegible]

اکنون ... علی ابن ابیطالب

[illegible]

رسیدن ... حضرت ... صلصال ... الملعون

[illegible]

[illegible]

... صلصال ... و فرستادن ... ابو ... البختری ...
... زمین

[illegible]

[illegible]

آغاز داستان شهر زر و طلسم های آن

[illegible]

رفتن حضرت ... شاه ... از ... بشهر زر

[illegible]

[illegible]

رسیدن ... بنوای شهر و صفت آن
شهر زرین

[illegible]

رسیدن ... شاه ... حزان ...

[illegible]

[illegible]

(... شدن ... علیه السلام)

[illegible]

۱۰ ...

عمرو سپه را در بحر غراز
ز صلصال اگر هست جای بیم
برانیم از آنجا بویران حصار
چنین داد پاسخ مراد و سپاه
نداریم رستن ز صلصال او
مرد این عقده را هیچکس نیم راه
مگر از جفا بسته صلصال شوم
سپهبد درین بود کز راه قام
بپرسش تمامه برانو نشست
بری کونی او برد حالی دهان
بپرسید حیدر که ای نامجوی
جفا پیشه صلصال آن کوی کج
جوانیست کامد بشبخون کنه
بپوشید درع سواران جنگ
مدارید اینجا تن از بیم سگال
روان شد به آن سو که صلصال بود
جفا جوی را دید چون پیل مست
زمین با اژدها راه آمدی
اجل ها خانید گرز کوشد
میانش بسته بر شبخون هم
بد بو صلصال سوار حشم
مرا نشسته شبخون کنم
بگفت ای علی بر هم بستی میان

بر بندشت زینها تا م سوار
بیوتن حاربه وایها کم نیم
بجز تیغ با چنین تا م سوار
که بودن تباهست اینچنین تباه
که وارو زنانه بجنگل او
اگر چه سپهیم و دانش پناه
بیا بیم تا اندر ز بوی

علی گفت اینجا رفتم جای خیست
بر گشتی خلیلن جار و یست
بیا شبه با بیاه برد بخت
اگر بار او هم ازین مرز بوی
بجنبید حیدر که این سپاه
زند بهر این کار که آمدی
جز این هم از که مردان حالی

اگاه شدن عمرو از صلصال در رفتن بجنگ او

بلرزانگه را که پنهان رفتست
که ما ای یاهتم بهم کرد
کسی جهان کسی اینجا نشسته
میان را به بند زره کوه سنگ
بیچ تیغ میدان صلصال دال
که تیغ زینی پولاد بود
کافی بیار و گرزی بدست
چرا [illegible] باب آمد
قف دستیار سبز پوشد
جوانی یار زهری [illegible]
بگرد آتشی در آمد تنم
هردم گران گر شبخون کنم
نگر کیی راه کوه در زبان

تمامه بدو گفت ای سرانه
گشته است با جرار چنبه
علی گفت مر با نه کرد خشی
جنگ جنس ک کوه جای والی
شب از برابر اسپ بوالام
وز فرسنگ چون برانداز کوه
بر زینید کای زیبی به صلصال
بجوی زسته بودی زنخیز
کنون افتاب برای کشید
ما امروز بر آمد شبخون کنم
بود که مرد شبخون کنم
بکشاید چای کان [illegible]
بیا آمدن رای کام کو

شما را بجای سخن ره نیست
بگفتی زور با کز داره کشید
مگر بر جنی آتش کوه کار زشت
بیا بی زونی صلصال شوم
ز مردان بودی نه مردان راه
یکبار روز دیگر در جنگ آمدم
که آن بند بای ام آمد بر پیش
در آمد یکی مرد چابک فراخ
سخن گفت او با همای دست
بکوش اندرین کوه راز نهان
که پنهانی یاوه راز تو راز
بجنگال با زود کن جنگ
وز آن کار رفتار کرد اش خشن
بنه بر دلان کنون پیش
بر آمد خورشید کاو دم
بر این پی الف سوز کرد کوه
کنون سه کوه برکنده جای
بیرون برده بودی سر از یکی
دم گرم تو سر بردی کشید
زمین را جان تو گلگون کنی
خداوند و تن الفنون نیم
بنالید بهر و بز رفتند
در این روز بر تو بیاید گزند

علی گفت من بر تو کریم کنون
چو گفت صلصال رو بزد
بگفت این یک و بگو به تیر
برانگیخت صلصال ما که ز جای
همه جامه زرین شده بر ز خاک
بنوک سنان موی بشکافته
چو از نیزه و تیغ کوپال تیر
چو [illegible] آمدن سو
بپاسخ گفت چیزه مگوی
بر نیکونه ازین تیر به رکیب
بدو گفت صلصال [illegible]
تمامه چو صلصال را دیدیت
کی بردنی اگر آمدی
ترا [illegible] بچه جنبش
برادر سپه را بجنبد
دگر باره باز آمدی بهر جنگ
بگفت ای تمامه ترا [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
لصلصال حیدر [illegible] گفت
میان آن [illegible] یک [illegible]
چهارم سپه [illegible]
[illegible] خشم آزار [illegible]
بهر نیکونه [illegible] جان کشد

چو یاد شد تر البته [illegible]
زبان را به بند سخن در نورد
بدو گفت شیر دلیران [illegible]
برآورد بازو جنگ [illegible]
بزخم چکاچاک [illegible]
ولی نوک سوی [illegible]
فرو ماند بازوی صلصال [illegible]
نترسم منت روی [illegible]
فرو ماند و گشت [illegible]
[illegible]
همانا که نگریزیم از چون تو مرد

زمین را کنون تو خندان کنم
به [illegible] تو [illegible]
برو اندر آورد حیدر سپر
گرفت مر یک یک را به تیغ
از آن پس سوی نیزه بر انداخت
همانکه نشینند گرز گران
بجنبید [illegible]
چرا ای که گشتی به پیکار رزم
کنون کار [illegible]
براین تا [illegible]
بگفت ای علی حیدر نامدار

برگشتن علی و صلصال و تمامه و همراهان

[illegible] بسته [illegible]
[illegible] بدین کار [illegible]
[illegible] آزرم [illegible]
که [illegible]
که شاه جهان را [illegible]
زمانی کرم رفته بایه باه
[illegible] نهان
[illegible]
[illegible] گردکان [illegible]

[illegible] بستی
چو [illegible] صلصال خشم آمدی
چنین [illegible] بر [illegible]
تمامه بر [illegible] شهر زر
[illegible] زر [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

هوا را [illegible] کیهان کنم
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که هرکم [illegible]
که [illegible] آمدی
[illegible]
[illegible] کاستی
به آن [illegible]
[illegible]
[illegible] و عالم [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]

در طلب ... حضرت ... پیغمبر صلی الله ...

جدا ماند و جای بزمان جنگ کرد

ستوه ...

بدو گفت ...

حکایت احوال مرتضی علی در چاه ماران

داستان رفتن عمرامیه از لشکر صلصال و آمدن بلشکر سپاه

رسیدن حضرت علی در حصار شهر زرین

بدو گفت صلصال کای پهلوان   برآید ز سرها به تیغی روان
بترسم که چون یخ فسرده شوم   ز سرها به بن کوه مرده شوی
که گفت اینچنان به گیتی [illegible]   نباید که تا این زمان بازگشت
بدان تا برآید بلند آفتاب   شود روی کشور چو دریای آب
بگفت این و [illegible] مردوار   ازان نیزه‌ها [illegible] آمد پدید
بباید بنزدیک آن تا ر چاه   که آن [illegible] بر و [illegible] راه
همان جایگه مرد جنگی شناس   [illegible] بهمو [illegible] پس
چو از شب یکی نیمه بگذشت و [illegible]   سراسیمه آمد بنزدیک [illegible]
شب تیره [illegible] همی دید   که صلصال [illegible] رسید
سر حیدر از خواب بیدار کرد   وز آن دیو [illegible] بیدار کرد
بدو بانگ [illegible]   کی بر [illegible] گفت [illegible]
بدو گفت [illegible] دارم [illegible] گفت   بگویم کرم [illegible] گفت
و شب تیره شد [illegible] ابری [illegible]   جهان شد پر از [illegible]
رسیدند [illegible] و پور [illegible]   هم از بیم ایشان بجستم ز جای
گرفته همه شهر [illegible] شکر [illegible]   که شکلی بدان [illegible] بود
مرا چون بدید [illegible] گران   گشتند بر [illegible] گران [illegible]
بسوی یکی دشت [illegible]   که او را بدو [illegible]
بیاراز [illegible] آتش [illegible]   که داد او [illegible] شکل [illegible]
هم از بیم ایشان گریزان شدم   چو [illegible] کوه [illegible] شدم
رسیدم به پیش تو ای پهلوان   به [illegible] روان
چنین گفت حیدر که [illegible]   نباید که [illegible] اندر [illegible]
که او را [illegible] تو بود   که بر روی آن [illegible]
بدو گفت صلصال [illegible]   [illegible] که از [illegible]
شب تیره [illegible] بباید همی   نیاسود از او در دو چشم [illegible]
چو شد داستانهای رفته تمام   [illegible] تا وقت بام
چو خورشید با تیغ زرین سر   [illegible] از بر کوه زرین کمر
چنین گفت صلصال کای پهلوان   که [illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] دو چشم [illegible]   [illegible] [illegible]
یکی گنج دانم [illegible]   که [illegible] نه [illegible]
به تیغ [illegible] ای روان   تو دانی [illegible]
سوی کوه و این روان [illegible]   ازان [illegible] بالا به [illegible]
بیاراید [illegible] گفت [illegible]   [illegible] همه [illegible]
بره بر [illegible] تا [illegible] سگال   چو دارد [illegible]
[illegible] او [illegible] بر داشت [illegible]   جوان [illegible] بر دست [illegible]
و را نام حیدر [illegible] بود   [illegible] آگی [illegible] بود
بگردید هر سو [illegible]   [illegible] ز [illegible]
[illegible] برابر یکی [illegible] بود   بزیرش یکی آب [illegible]
جوان [illegible] آب روان [illegible]   سراسر همه [illegible]
و قطران [illegible] های [illegible]   خروشان [illegible] دریا [illegible]
چو بر [illegible] اندر رسیدند [illegible]   [illegible] [illegible]
پس اندران مانده [illegible]   جهان آفرین [illegible]
زمانی بر آن آب [illegible]   همی زان [illegible] نام [illegible]
[illegible] رسید [illegible]   کدامی [illegible]
سر [illegible] آوری   همه [illegible] آوری
ره [illegible] زرین [illegible]   [illegible] [illegible]
چو [illegible] حیدر [illegible]   بنزدیک [illegible] آمد اندر زمان

بمیل اندر آمد

بمیل اندر [illegible] آورد [illegible]   بیامد [illegible]
یکی [illegible] ببندد [illegible]   ... [illegible]
[illegible] از سر [illegible]   در [illegible] [illegible]
بروبر [illegible] زرین [illegible]   جهان شد [illegible]
ازان در [illegible] کرد [illegible]   برابر [illegible] صورت [illegible]
جهان [illegible] [illegible]   که تیغ آتش [illegible]
[illegible] دید [illegible] مردان [illegible]   بماند [illegible]
بسوی [illegible] تیغ   یکی تیغ [illegible]
سوار [illegible]   ازان [illegible]
[illegible] در آن [illegible]   [illegible] سوار [illegible]
[illegible] بدان [illegible]   [illegible] پولاد [illegible]
بر [illegible] دست [illegible] کرد   وز آنجا [illegible] آغاز کرد
[illegible] شکل [illegible]   در او [illegible] زرین [illegible]
همه [illegible] خام   [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible]   ز [illegible]
[illegible] سیمی [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] جای   [illegible] جای
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
بگشاد [illegible] پهلوان   [illegible] روان
همه [illegible] جام [illegible]   [illegible] [illegible]
همه از زر [illegible]   [illegible] [illegible]
از آن [illegible] شهر [illegible]   [illegible] [illegible]

بکنج [illegible] اندر آمد زجای   بروی [illegible]
[illegible] بروی [illegible]   مرصع [illegible] آفتاب
[illegible] ایوان [illegible] دروازه [illegible]   [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آورد [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] بسته [illegible] راه   [illegible] حیدر [illegible]
یکی [illegible] است [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]   [illegible] آورد [illegible]
[illegible] صورت تیغ   [illegible] تیغ
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] مردان [illegible] بود   ازان [illegible]
[illegible] صورت [illegible]   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   ازان [illegible]
[illegible] [illegible]   همه [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] خام
[illegible] [illegible] بباید [illegible]   بگفت [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
رسیده [illegible] صلصال [illegible]   بدو گفت [illegible]
که اکنون رسیدم [illegible]   بدو گفت [illegible]
[illegible] مرا [illegible] گفت   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
که او را [illegible] ندارم [illegible]   در [illegible] ایوان میدان [illegible]
همه اکنون [illegible]   [illegible]

رسیدن [illegible] بمیدان [illegible]

[illegible] [illegible]   رسید [illegible] بمیدان [illegible]
که او را [illegible] ندارم [illegible]

۳۵۱

نگه کرد خسرو به ایوان او
همه پیکر از ... از زر ناب
همه گرد میدان ...
[illegible]

... رسیدن ... به ایوان وال ...

[illegible]

ز ... رسیدن ... به ایوان وال ...

[illegible]

بدو گفت پرویز کاندر شتاب
گرفته گمان بیش بیداد بیک
بپرسید بس چند و بیداد
چنین چار صورت گران خشک
سپهر هشتم بود جای او
به تا بر پی کرشمه جهان
بدو خانه گاه نماند نهان
همه دانه گردون از زر ناب
بمانده پیشانگان در نگفت
زبرجد در ابسته سان گر
یکی باغ بود همچو بهشت
درختان زرین مرغان زند
چو طاوس قمری طوطی هزار
همیدون پر مشک شاخ درخت
دیران باغ اندرون آمده
علم‌های زرین کمر شاد کش
طرازنده چنگی بصد گونه ساز
نواهای مطرب ستای عود
بر پیش اندرون نی کلمزار
بدان آوه در کار آینوی
زبن اطلسی های نوشی
علم با لگامه نکو کرد گفت
تمامه بدو کف آزاد کوی باد

کو از علی او رشک بود آفتاب
بر پیش اندرون در گان علم
از آن جرعه نخست شب حصد
ارتنا بیام کو پرده تخت
سر خسرو کشور آرای او
هم پرده افراسیاب نهان
زرنگی نشست می زجاج
گران وزن کی خفته نوب
همی در یکی لب خندان گرفت
رسیده نزد کنیزک در جهار

سر اندر ز رخش بر نور
سرای دو تا ان زرین نگر
تمامه بر سفره جهان گشت
تمامه جواهر گیتی هزار
هم اکنون زمانی درخت فانها
چو بر اندرون رفتن آغاز کرد
زعلم بنشست انبارها
شود مرغ کامه اندر شمار
تمامه بماند نبی آسمان
و در بسته را همچو کرده باشد

رسیدن ... به ... باغ ... دال ... رسیدن

ز آرزوی خسرو شاه پرویز گفت
زخوبی که دانند گردان آن زمر
بگفت همه لشکر دوستش
نوازنده نغمه دل فزا
بر آورده از اسب بزد او دم
بگردی درون جام گوهر نگار
ز خوی خروشان رخش فرخش
خود را زدیدن قبل بیغام نکی
گزینا برتر اندازه بایده گفت
همه گه بر نهاد جام زرین نهاد

سپاهی بباغ اندرون گرد گاه
برابر یکی گوهر دارند به تخت
سرانیکه هم پیکر آن سر آن
بد گونه مطرب چنگی سرا
و لبی کرده گون نغمه دلپذیر
می اندر هر آن شای شاد
خروشان از آن ساز های دگر
بر شکوه در باغ زرین نهاد
ها کران نقلها زرنگار
بر و بر درخشنده لب ربانه

کسی ز آن بای صورت زرینه
سپهر اختر ترک افسر زر
نمودار شان با سیارگان
که بسته برشک گوهر نگار
نگذرد که نیکو سون کاشتها
عجب بانگ بی چند آواز کرد
بسی صنعت صورت نگارها
بزرگ ده روز خانه کشتار
که او بود هر ار ... ابو ...
کو تا زو بدید چو آمد فراز
همه خاک آن باغ عنبر سرشت
کشاده هر ... منقار
چرخ همی گفت چه چیه بود بانه
همه از زر ناب سر تا پای
بپیچید در ... زرین درخت
بصد دستان اندر دستان سرای
بزخم تراند سرو نوای
و باغ فروخفته زاکورزبهر
چه بوستان آتش ز آب زلال
روان آب زر اندر آب بزر
بوک بلند چنان زنان
از نیسان یکدمن سر الکناله
چه اند ز شب چرانی فرازنه

چو ناباو اندر آمد به سوی ایوان
از آن گه بدوست بازی شیزاد
رها او چنبر گذر بای بار
نگاهکه بر کوشک گشت دید
عجب جای شاه بجوان ایمن طلسم
و لیکن بر این دانشم بهره نیست
هم او را بجوانی بباید درست
تمامه عجب جای سع و ... در
ناگهان بر دو بان دیده چنبر زرد
بنوعیکه آن شاه بسته کمر
که دوران این چرخ پر کار گرد
اگر زانکه بودی جهان پایدار
فرود آمد از بام زرین سپاه
جوانی که مرطوب های داشت
طلوع فره کرد بر آب کف
یکی روز پر فروز ... خفا
بر سنگها ... ششم ...
یکای دو دست کوهیم بدای
بران روز گرم که باغ گشت
جز بدهی با نواند سرای
چنین نشست آیین این چرخ ایان
از این ... خسرو ... رخ ...
بسیر بر نهاد ... عجب ...

بر آورد گرد و همه کاخ ...
گذر کرد سوی طلسمات باو
شه آن ساز بر تخت ... نهاد
شگفتی بدو اندرون بنگرید
که بان ... گوی این کنار ...
در آن کوه دانه پیکار ...
بدانه ای ابا حفظ جواهرات
گر است ... بر بام زرین کمر
برو های بنهاد بر ...
نهاده به جلی اندرون طلب زر
بس راه سرگشته ... کار ...
بمانده برین ... بکار ...
فروزان دل روشن ...
بصد موبه برابر آوای داشت
ز رنگ ... همی ... شکف
زمانه که ... بر ... شب ...
... ابو بان ... سراسر ...
... زنی ... کند ...
چاند را ... باغ ... پر ...
چراوان تهی ... از ... کرد
کسی ... بخند ... کاه ... نون
که با فر بخت جوان ... الله
... چرخ ... کسی ... بجهان

کنون ... ازان جای پر باد ...
اگر گوییه بر آید بر رفت ... شاه
از آن جا بجای زرین ... درخت
برو بر نوشته خطی چند دید
تمامه بدو گفت وای منم
برو اندر آن موبد ... ل ...
جز آن تیغ ... گفت زود
بیا بر سر بام زر بر خرام
بگرو بر بام زرین سرای
و زو ما ... چنبر ... شکفت
برون ما ... جهان جهان
که چند ... هنرها به ... ...
اما که بنزد ... رسید
بپرسید چند ... گریه ...
همی باد و آید ز گوران دال
می و خر و ... با باغ ...
ابر دو ره بر ... خفت ...
سرو کوچکم ... بوستان
چراغون نگریم ... باغ ...
... کاکی ... افسر شباکان
یکسان ... نمانده ... جهان ...
فریدون ... ضحاک تازی ...
هم آخر ... رخت ... داشته

کسی را طلسمی چنین یاد نیست
زمانه زنوا ... ما بدان ...
بر ... ببرد ... گفت
شگفت اندر آنکه برو ... بسر ...
ما ... خانم ... نیم
بسی ... جهان ... گر
ببد و ... چنین ... نبود
و بنیاد ... که ... بر فر ... خزدیع
زحیرت ... بسی ... گشت ...
تمامه ... اوهم ... آب ...
نهان است بر ما ... جهان
چنین گفته اندر جهان ...
بیان ... نوی ... اسیر ...
به ... جام ... دی چه باید ... ...
... دران چنین ... ...
برین ... ... بود ... ...
... شکی ... ...
که پر وفه ... از ... ...
که ... این کشته ...
... چنین ... بسی ... نوای
... ... زکار جهان
... گنجه ... رستم ...
دل ... ادبی ... ...

[illegible]

[illegible]

چو دشنام از پیش بالا بکر
و دو دست بکشاد رای [illegible]
همه کوه سنگ و دشنام دیر
در کنده بالای شد دراز
بر و بوده حیدر نامدار
تو یابی همه جا نبودی [illegible]
یکی سنگ و دیگر رها کرد شد
بکوشید صلصال پر دل جنگ
همی جنگی شد از جان [illegible]
هم روز برسانی روز بخت
چنین گونه بلخه از یکدیگر
بهشتم [illegible] دلیر

چو آمد سوی حیدر نامور
درای خیره شد مرد و راز نام
گرما چه در پای دشنام دیر
جدان نامه پنهی شود بر [illegible]
بگفته آورد او کی [illegible]
کنون و [illegible] بلستان بشد
از آن [illegible] بکسار راه
[illegible] بنات لنگ
بشد و نه سر سوی هامون [illegible]

رسید چو پلیس ای کشت دبیر
[illegible] حیدر [illegible]
نهان شده نهانی [illegible]
و [illegible]
[illegible] کف ایا چه [illegible]
[illegible] کنم
چو آنکونه [illegible] افتاب
چو خورشید بنهاد زرین کلاه
[illegible] زهر [illegible]

فرو رفت [illegible]
[illegible]
چو از [illegible]
[illegible]
به سینه [illegible]
[illegible] کنم
[illegible]
[illegible]
بر [illegible] راه
[illegible]
نمودند از زیر بالا هنر
برای [illegible]

گفتار در کشته شدن صلصال [illegible]

[illegible]

خورشید گاهی [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] پهلوان
چو برخیز [illegible]
[illegible]
[illegible] آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد روان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلاور [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
[illegible]
ولی دارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آن آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] حاجی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سپهبد بر آمد [illegible]

[illegible]
[illegible]

گرفتن حضرت ... سلطان را و ... شدن اهل قلعه و غلامی کردن ملک و ابوالعین ... را از بند

[illegible]

مکن چو سرو ... گل | بیزم تو ورکاسه خون باده علی
شفق ... سر افکنده در چمن باد | زمانی تا زمان ... [illegible]

شنیدن ... حضرت علی المرتضی علیه السلام

شنیده ... [illegible]

[illegible]

در ... [illegible]

[illegible]

سی یتیم از ... فروغ | ... این جزها و دروغ
جزهای رفته بباید درست | سپهبد ...

مقالات ... علیه السلام

[illegible]

رسیدن ... [illegible]

[illegible]

رزم سالیقی با پرویز ... دار ... پرد ...

رفتن رالیقی ...

...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روان از دو صف تیر بل سپاه
وزین روی دیگر ز آشوب گاه
بگشتی و زدن باد لاور هزار
بیا کز علی آمدی با کهر
چو گشتی بر آن کوه فرمان رسید
بدریا لشکر سان بگرد کشته
بلوج و تو لشکر از دو افشده
رونها بر دار و گل بسیر
جهاندار ظلمهای با آب و تاب
چو گشتی بر آمد بر آن کوه شده
بگذر کرد پی حیدر رزم ساز
بلوچ و تو با تیغ آراسته
ز دیر آن کجا حسن سعید آمده
بهم برزد آن جوش بنگاه
بگفت و بر دست سلطان شاه
با سلطان کین کشته
جزین نام برای بوم بر
بلطهای برزد بی بانگ
دستان امیر فتح از دست رخ
دلان لشکرینه هم لشکر ستیز
ز پی گشته بر هم لشکر ستیز
وزیر شاه ابدان گرفتار شد
وزان سپهدار روی با کرده

تمامه شد آنگه از زیغ راه
بدل گفت تا حیدر نام دار

امیرالمؤمنین علی ع در دریا بطلب سعید و رسیدن کشتی ابو المحجن

یکایک تن فتنه فرو آرمید
که چون همی بیم اشد نهفت
هم از بیابان چادر اندر خشند
ز کشتی بر افراشته چتر زر
همی شد به باد بیاندر دون پاسبان
رونها ابی از دو بنده گشته
جزای کشتی بر سید باز
امید دون ز کشتی جز و اسند
که ادر از ملت ایما ساکنات
چو کوییم هم آمد بر آن گشته شاه
بنام اندر دون گشته شد باسبان
جزلهای دیگر زر و بسی
که دیگر نخواهد کسی ای جز
که ای به کشتی ابی نو کشت
چو تیر آمدی باز و دستهسی
بر آمد از آب اندر دون ستیز
زخون بوده دریا کشتی اژدها

آمدن علی ع حضرت سعید

ز کشتی بر دن رفت بر شه بکوه

بیخته کشتی بر طلی زنجای
امان بلای دیگر است پیش
چو زین کار یکی علت اندر لشکر
بود اندر دون لشکر این جو بود
گریزان همی شد بحلس سعید
که کشتی چنان شد که از یکدگر
کی ان برد جانها بی کم بود شاه
بیکی گفت جانهای شاه
سپهدار دلان زرد آلان
علی گفت کردگار حیدر جز
بپاسخ علی گفت ای الحجر
هم اکنون برو در دانی کم
بر زرق و تو با صد سوار
همی جزء اندر فراز آمده
بر آورد کمبیر اندر نهد
که کاته شد فوج یسوید بر شاه
بر بسته طبلهای بویال اجنک

با بالا بر آمد کجا سعید

نیاید هم انجا سازم قرار
چو حیدر نریاران جدا فرزند
امیرانه کاید ل جل کنار
رونها بلکان بر آورده بسیر
در دو جزره شد شاه خاور کی
که کشتی همی چسند از جای جال
بیکی تند کشتی بدیدار کشت
سپه را کنون سوی آن کی بود
دلی از جان جان از جهان تا امید
توانسته جستی دیران جز
که از کوه و والان رسید الکشاه
خداوند سا جل است این
به در و بر جنگ چو روز شاه
چو دریا داد از آمد بسر
بسزد کر کشتی با کوی زه سر
دلها و دل از خون بر اتش اجم
بران کشتی آمد بجنگ الغا
بکو و مرگ سو بلی باز آمده
زبار زوی خود داد و مردی بداد
نیابد از دلیران یکی رزم خواه
بر بر آمد تنگ بی درنگ
بود در زرد کشتی شب تار شد
بیاشد بی گشت از جان تا آمده

ز نیزه بر دو بر بیار پلنگ
سواران دژ دلاوران و غرار
چو از نامداران بسی کشته شد
ز قلعه بر دون شه علی باسپاه
بروی ابر زد لشکر بی حل شد
بهانگ چو شه کرد آمد علی
گرفته مر پیکر سر سا سپهر
دلیر و حیدر در جنگ باد
سپهدار چسبنده هم اندر شتاب
سپهبد سپاه بپرده سر آی
و تو آمد آنجا علی گشته دل
وز آن روی بران بار طوفان گرفت
امیرانه کشتی با تاب اندر دون
تدارک چکار آن راه و آن برده
همه روز تا شب سری با سپاه
چو خشم کوهر بر آمد ز آب
چو ابو المحجن آن کشتی از ما رود
بگوید کشتی لشکر کسی
سپهدار معزوب روان لان شد
سر از دز را الغی بر اکنده کرد
بجا کوی الغی امیر شرف
بر اکنده ابو المحجن از کار شاه
بوالان بی الف مرد جم

بپرواز آمد پل تیز چنگ
بر افروخته آتش کارزار
سر جنگجویان همه کشته شد

و در وز جنگ هیدا جنگ
گه وز چه اب ای عیب جنگ
سرانی لشکر مسلمان شد

جنگ علی ع با پوران خصم وجود آرشده

ز آب برده بها گروند تر
ز و پیش الغی سپه بر شده
آب اندر دون صف بحوز آب
دلیران گشته در یک جای
ز سپاه و ی الغی شکدل

ز بیگ به اشکار او را راز
بر دونه طبلهای را بسته دست
سپهدار صبح پهلوان بر دراه
همه جزای رفته بگو که
ز ابو المحجن عمر سعد آگهی

رفتن ابو المحجن با لشکر الغی و جدال ایشان

چو اکنون امیرانه کشتی وراب
فرو برد اندر دون وادیا قوت شب
ز بود الشت الکر آن پار سیه
بدینجا درکی اندری جسته
بر انگیخت از مهر طلها پیش شاه
بر اکنده ایم سر جل آکنده گرد
بجنگ اندر دون دنگر بر گرفت
بر انگیخت لشکر بر کار شاه
تو هم چه زمان اندر آن انجمن

امید دون شب تیره تا با مداد
همی کشتی آمد در ابی بلند
و از سه طرف و دریا کجا امید کرد
سپاهی که طلهای زد کینه از
کسی شاه که به پهلوان بر سپاه
کنون که بر ابی بو الان ستاد
امیرانه تا بلی والان سپاه
به این کینه حرد دست بر انکه کنم

ازان کمبیر بشاه و سپاه
همه جنگ آمیز از آن جنگ
ز آیین سپاه پلنگان نبرد
بروز یا بکشتی به بیو دراه
وز آن جا به پیران جهان
پذیره شد او را بر دو دسته
جزای رفته بگفته باز
سواران بر ضایی میان را به بست
ورنبو جزره شد او را اسپاه
ستمهای را الغی همه با زنانه
همی جست هر روز از ور ای
ابو المحجن آمد دو دست
وزان پی رفته و اهد روان
که ز اسب دریا بر دون مرد و
سر سپه کشتی امیر و یاد
سپاهی و رزم جنگ کینه باز
سمن وار چه بر سیم نبایه نهفت
چنین بسته از بند یلان سپاه
که اند ر میان خون و هر سینه
چنین داد زمان سر افراز شاه
که تا بنده باشد برنده انشاه
سری بر زخم دل کینه خواه
ز خون جهان آب گلگون کنم

[illegible]

رسیدن سعد وقاص و علم (؟) ... به ... [illegible]

... و کشتن سعد وقاص ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

سپه بر ... سلسین ... [illegible]

[illegible]

چو بشنید ... [illegible]

[illegible]

سپه را که سر ... [illegible]

چو بشکست ... [illegible]

[illegible]

سپاه اندر آمد ... [illegible]

پس و پیش ... [illegible]

[illegible]

ز بیم سپهبد ... [illegible]

[illegible]

نمامه بیا ورد ... [illegible]

که شاه ... [illegible]

[illegible]

سپه داد سر ... [illegible]

[illegible]

پاسخ دادن عمر ... [illegible]

رسیدن لشکر ... [illegible]

[illegible]

گشاد ... که این ... [illegible]

... گنج ... [illegible]

سپه را نگه دار ... [illegible]

[illegible]

ز بیم ... [illegible]

[illegible]

سپاه گران ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازآن پس بگیرم جهان را بتیغ

[illegible]

جواب ... طهماس

[illegible]

طلبیدن طهماس ...

[illegible]

[illegible]

سبب نظم کتاب

سواد از خطش رنگ آهو ... | جهان از شب ... آمده

برند سیه برج آفتاب | هوا ... عنبرآگین زده

زمین از هوا عنبرسا ... | ... چون ...

پراکنده بر هر طرف ... | ... کمان ابروی ...

هوا را ... زیور آراسته | ... بسته ... کمر

میان ... کشیده ... | زده ... و ...

[illegible]

ز قدرت چه صنع آشکارا کنی | گل از خار و گلبن ز خارا کنی
به مجنون که پایش سر افکنده [illegible] | [illegible] سر [illegible] کسی
[illegible] کرده هوشی دراز | که دایم ثنای تو گوید براز
توی آفریننده هر چه هست | چه پنهان چه پیدا چه بالا و پست
[illegible] | ازین برتر اندیشه [illegible]
[illegible] | ز نام تو [illegible] آوری [illegible]
[illegible] | چه بابا [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible] برآوردی [illegible]
[illegible] | ز آب [illegible]
یکی را ز آتش [illegible] | یکی را ابر آری [illegible]
یکی را دهی [illegible] گنج | یکی را دهی [illegible]
خدایا [illegible] جلالت سخن | چو [illegible] هرگز نیاید به بن
نگوید ثنای سزای تو کس | ثنای تو خود هم تو دانی و بس
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز وصفش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سال [illegible] هجری [illegible]

[illegible]

سال ۹۲۰ هجری [illegible]